

## مقدمه

قافله‌ی عشق حرکت کرد. میلیون‌ها جوان به این امید که ندای «هل من ناصر» امام خود را پاسخی شایسته دهند، راه افتادند. کاروانی شدند، یک‌پارچه شور و شعور و فریاد. ننگ می داشتند زندگی در ذلت را و به پای آزادی جان می‌باختند.

باور کرده بودند راه امام حسین علیه السلام را و جان‌بازی در راهش را سعادت دنیا و آخرت می دانستند. خلوت‌های عجیبی داشتند! چشم‌های پر از اشک از فراق امام زمان و شکوه از زیادی دشمنان.

دشمنانی که با عده و عده‌ی زیاد، برای خفه کردن صدای آزادی‌خواهی و خداباوری، به مرزهای جغرافیایی و اخلاقی و دینی یک ملت سرفراز، به پا خاسته بودند.

دشمنانی که با هزینه کردن دلارها، در اختیار گذاشتن رسانه‌ها و تسلیحات و... برای سرسپردگان خود می‌خواستند سه روزه طومار نظام اسلامی را در هم بپیچند.

اما در برابر مقاومت ملت‌تی که جوانانش حاضر شدند، با قربانی شدن، در راه صحیحی که انتخاب کرده بودند، زهر تلخ شکست را بر کام آنها بریزند، ناگزیر از فرار شدند.

امنیت امروز و فردای این کشور با ایثارگری این جوانان به دست آمد و تثبیت شد. بعید است کسی اراده‌ی تعرض فیزیکی به این سرزمین را بنماید. علی‌رغم همه‌ی تهاجمات فرهنگی و رسانه‌ای، خون همین شهدا در رگ‌های جوانان این مرز و بوم جاری است. همه امید دارند که در رکاب امام‌مهدی علیه السلام، ویران‌کننده‌ی کاخ‌های ستم‌ظالمان و بی‌دادگران باشند. ان شاءالله

یارمحمد عرب عامری

پاییز ۱۳۸۵

## زندگی نامه

در تاریخ دوم شهریور هزار و سیصد و چهل و سه در روستای گاوده از توابع فیروزکوه در خانه‌ی مردی متدین به نام خسرو، دیده به جهان گشود. از کودکی برای کمک به اداره‌ی زندگی خانواده با کار در کوهستان آشنا شد.

پدرش علاوه بر کار کشاورزی و دامپروری که در روستا داشت، در آرادان گرمسار، خیاطی نیز می‌کرد. او هم در همه‌ی کارهای پدر یار و یاورش بود.

حضور در مسجد به همراه پدر و استفاده از مباحث مذهبی، شخصیت او را کم‌کم شکل می‌داد.

دوران ابتدایی و راهنمایی را در آرادان، خوانده بود که با بهره‌گیری از رهنمودهای امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه) به صف مخالفین شاه پیوست، و با همان سن کم، همکاری با مبارزین، علیه نظام استبدادی را شروع کرد.

حضور در کتابخانه‌ی مسجد محل، مطالعه‌ی کتاب‌های دینی و انقلابی روند شکل‌گیری شخصیت مذهبی-انقلابی او را سرعت بخشید. هم‌زمان با پیروزی انقلاب اسلامی، دانش‌آموز دبیرستان بود. با شروع جنگ تحمیلی او نیز مثل هزاران نوجوان دیگر، به ندای امام لیبیک گفت و به صورت بسیجی به جبهه اعزام گردید. در این زمان کتابخانه و انجمن اسلامی دانش‌آموزان دبیرستان شهید مدرس آرادان به دست او می‌چرخید.

حضور مکرر در جبهه، همراه با مطالعات عمیق دینی، باور او را نسبت به حیات بخشی مکتب اسلام عمیق‌تر کرد. اکثر کسانی که او می‌شناختند، اعم از فامیل و هم‌رزم، اعتقاد دارند که عقل او حداقل ده سال بیشتر از سنش بود.



## حدیث قرب/9

در سال هزار و سیصد و شصت و یک به عضویت سپاه در آمد و در واحد اطلاعات به کار مشغول شد. پیش آمد شرایط جدید که مانع حضورش در جبهه می شد، گاهی گریه‌ی او را برای جلب رضایت مسئولین مافوق به همراه داشت. احساس می کرد از هم‌زمان شهیدش عقب افتاده است.

با تشکیل وزارت اطلاعات، به عنوان اولین مسئول شهرستان گرمسار، مشغول به کار شد. اگر چه بارها در جبهه حضور یافته بود، همچنان عطشناک، منتظر فرصت بود تا بتواند دین خود را به امام راحل و شهدا ادا نماید.

در عملیات کربلای پنج در منطقه‌ی شلمچه حضور یافت و به شدت شیمیایی شد و در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۵ به شهادت رسید. در زمان شهادت متأهل بود و یک فرزند پسر داشت.

در اثر بارندگی شدید، جاده‌ی جلیل‌آباد گرمسار را سیل گرفته بود. من که در همان نزدیکی کوره‌ی آجرپزی داشتم به قصد کمک به مسافری چکمه پوشیده بودم و ماشین‌هایی را که در آب می‌ماندند، کمکشان می‌کردم. مردها را به پشتم سوار می‌کردم و از آب خارج می‌کردم. حسن با دوچرخه پیدایش شد. خداقوتی به من گفت و خواست کمک کند. اگرچه نوجوان بود و توان به دوش کشیدن مسافران را نداشت، اما گفت: «آقای جلدکار! تو مردها را به دوش می‌گیری و از آب بیرون می‌یاری! تکلیف خانم‌ها چیه؟ اون‌ها باید توی آب بمونن؟ اون‌ها رو که نمی‌شه به دوشت بگیری!».

گفتم: «همون قدر که می‌تونم خدا از من خواسته!».

رفت و بعد از چند دقیقه آمد، در حالی که یک قطعه تیرآهن حدود یک و نیم متر را به دوش می‌کشید.

گفت: «آقای جلدکار! بیا این تیرآهن رو بگذار روی رکاب ماشین‌ها، بگذار خانم‌ها پیاده شن!».

همین کار را کردم. آن را روی رکاب سواری‌ها می‌گذاشتم و بدون این‌که نیاز باشد به نامحرمی دست بزنیم خودشان پیاده می‌شدند.

آقای محمد جلدکار (از دوستان شهید)

با برادر بزرگش هم‌کلاس و رفیق بودم. تابستان سال هزار و سیصد و پنجاه و شش، از من دعوت کرد که با هم به بیلاق برویم. دعوتش را قبول کردم و رفتیم.

یکی دو روز که ماندیم، از بیکاری حوصله‌مان سررفت. پیشنهاد کرد برویم باریجه<sup>۱</sup> جمع کنیم. من روش باریجه‌زنی را نمی‌دانستم. گفتم: «من که بلد نیستم.»

گفت: «کارسختی نیست؛ بهت یاد می‌دم. یک‌روز می‌ریم تیغ می‌زنیم. یک روزم می‌ریم جمع می‌کنیم.» به اتفاق رفتیم و بوته‌های آن را تیغ زدیم. فردای آن روز برای جمع کردن باریجه حرکت کردیم. حسن هم با ما آمد. به محل که رسیدیم، با توجه به این‌که مرزی نداشت تا معلوم شود کجا به چه کسی تعلق دارد، خواستیم باریجه را جمع کنیم.

حسن گفت: «این‌جا مال ما نیست! این‌جا رو کس دیگری اجاره کرده!» خواستیم به حرف او گوش نکنیم و کارمان را انجام بدهیم. او ایستاد و گفت: «این حقّ شما نیست. اگه جمع کنین کارحرام کردین!».

### آقای محمدرضا بیگلری

---

1- صمغی است که از تیغ زدن بوته‌ی باریجه به دست می‌آید. این صمغ خاصیت دارویی دارد.

تعدادی اعلامیه‌ی امام‌خمینی به دستمان رسید. در منزل حاج آقای بهشتی<sup>۱</sup> جلسه تشکیل دادیم، تا راجع به نحوه‌ی توزیعش برنامه ریزی کنیم. تعدادش کم بود. نمی‌توانستیم همه‌ی محل‌های مورد نظر را پوشش بدهیم. به فکر افتادیم راهی برای تکثیرش پیدا کنیم. آن‌زمان دستگاه تکثیر پیدا نمی‌شد. فقط بعضی از دبیرستانها ماشین پلی‌کپی در اختیار داشتند.

حسن کلاس سوّم راهنمایی بود گفت: «تکثیرش با من!».

پرسیدیم: «چه‌طور؟ با چی می‌خوای تکثیر کنی؟».

گفت: «به من واگذار کنین!». از جلسه بیرون رفت. تابستان بود و زمان

تعطیلی مدارس. کمتر از نیم ساعت طول کشید. درحالی‌که جلسه وارد شد،

که ماشین پلی‌کپی در بغل داشت! همه تعجب کردیم.

پرسیدیم: «از کجا آوردیش؟».

---

3- مرحوم حجت الاسلام و المسلمین، سید شمس‌الدین بهشتی، امام جماعت مسجد آرادان که بعد از انقلاب به عنوان امام جمعه این شهر انتخاب شدند. در محرم سال قبل دعوت حق را لبیک گفتند.



گفت: «از دبیرستان سهراب!».

گفتم: «تو که چند روز جلوتر، لب به خربزه‌ی حاج محمد حسین نزدی و گفتی دزدیه! حالا با چه مجوز شرعی دستگاه مدرسه رو بر داشتی آوردی؟ این دزدی نیست؟».

جواب داد: «این‌ها از پول ملت تهیه شده. ما هم که برای خودمون نمی‌خواهیم! کارمون رو انجام می‌دیم، بعد هم می‌بریم می‌گذاریم سرجاش!».

از حاج آقا بهشتی هم موضوع را سؤال کردیم. ایشان هم گفتند: «اگه برای کار انقلاب باشه عیب نداره، ولی کارتون که تموم شد بگذارین سرجاش!».

سرایدار مدرسه، صبح از مدرسه بازدید کرد و متوجه باز بودن درِ انبار شد. ماشین پُلی‌کپی سر جایش نبود. بلافاصله گزارشی به ژاندارمری تسلیم کرد و خواستار پی‌گیری آن شد.

در آن شرایط که انقلاب داشت به اوج خود نزدیک می‌شد، امکان داشت برای سرایدار مدرسه در دسر بزرگی ایجاد شود. یک هفته‌ای آن را نگه داشتیم و بعد حسن آن را به مدرسه بر گرداند.

آقای محمدرضا بیگلری

نوروز هزار و سیصد و پنجاه و شش، کلیشه‌هایی<sup>۱</sup> از عکس امام خمینی و بعضی افراد شاخص انقلاب درست کردیم. تصمیم گرفتیم در یک شب تمام شهرآرادان را از این عکس‌ها پر کنیم.

کار بین بچه‌ها تقسیم شد. به حسن و یکی از برادران دیگر مأموریت دادیم، حدود پنجاه تا صد متری پاسگاه ژاندارمری قدم بزنند و در صورت مشاهده‌ی فرماندهی پاسگاه و یا سربازها، با سوت زدن به ما هشدار بدهند. نردبان بلند مسجد را برداشتم و با مقداری اسپری رنگ و کلیشه از بازار سر پوشیده‌ی آرادان، شروع کردیم.

بالای نردبان بودم که صدای سوت حسن بلند شد. چندین پله را در لحظه‌ای پایین آمدم. مانده بودیم که نردبان را چه کنیم.

آن را کنار دیوار خوابانیدیم و به داخل خیاطی حاج عزیز خزیدیم.

کلیشه‌ها را در جایی مخفی کردیم و نشستیم. به حاج عزیز<sup>۲</sup> گفتیم: «اگه فرماندهی پاسگاه پرسید، این موقع شب این‌جا چه می‌کنین؟ ما می‌گیم برای پرو لباس آمدم. تو هم صدات رو در نیار.»

---

1- از فیلم‌های رادیولوژی برای ساخت کلیشه استفاده می‌شد. عکس را زیر آن قرار می‌دادند و جاهایی که باید رنگ می‌شد می‌بردند. آن را روی دیوارها قرار می‌دادند و با اسپری، رنگ به آن می‌پاشیدند.

2- عموی شهید.

## حدیث قرب/9

فرماندهی پاسگاه آمد. در را باز کرد و چشمش به ما افتاد، گفت: «جمعتون جمع! مثل این که فقط من کم بودم!».  
گفتم: «آره! شما کم بودین که او مدین!».  
پرسید: «این موقع شب این جا چه کار می‌کنین؟».  
حاج عزیز گفت: «او مدن برای پرو لباس!».  
کمی توقف کرد و بلند شد. گفت: «نمی‌خواین برین خونه‌هاتون؟».  
گفتیم: «شما برین! ما هم لباس‌هامون رو پرو می‌کنیم و می‌ریم!».  
او را پاییدیم. همین که به داخل پاسگاه رفت، با علامت دادن حسن کار را شروع کردیم. تا صبح تمام شهر را از تصویرهای امام و بقیّه، پُر کردیم. صبح که فرماندهی پاسگاه بیرون آمد، دید همه جا پر از عکس‌های امام و سایر شخصیت‌های انقلابی است.  
بلافاصله همه‌ی ما را احضار کرد و گفت: «این کار، کار شماست! یاالله بگین ببینم کدومتون این کار رو کردین؟».  
خیلی فشار آورد و تهدید کرد. حسن گفت: «سرکار من این کار رو کردم!».  
ما انکار کردیم که: «نه! کار اون نیست!».  
او اصرار کرد که: «سرکار! من این کار رو کردم. چرا شما این بیچاره‌ها رو دست‌گیر کردین؟».  
ما را رها کرد. حسن را بر داشت و به مغازه‌ی پدرش برد. بعد از صحبت‌هایی تعهدی از او گرفتند و آزادش کردند.  
آقای محمدرضا بیگلری

در یکی از شب‌های شهریور سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت، در مسجد، برای پخش اعلامیه‌های امام خمینی برنامه‌ریزی کردیم. هر دو نفرمان مسیری را به عهده گرفتیم. کارها را انجام دادیم و برگشتیم. چند خربزه پاره کردیم و مشغول خوردن شدیم، که حسن از راه رسید.

گفتیم: «بیا خربزه بخور!».

پرسید: «از کجا آوردین؟».

گفتم: «تو چه کار داری از کجا آوردیم؟ اگه می‌خوری بیا. اگه

نمی‌خوری که هیچی!».

گفت: «تا ندونم از کجا آوردین، لب نمی‌زنم!».

گفتم: «حسن جان! حقیقتش رو می‌خوای بدونی، از ماشین حاج محمد

حسین بر داشتیم. اون که از خودمونه! هیچ مشکلی هم نداره!».

پرسید: «اجازه گرفتین و برداشتین؟».

گفتم: «این موقع شب باید بیدارش می‌کردیم و اجازه می‌گرفتیم! حالا

صبح بهش می‌گیم!»، دست به خربزه نزد.

فردا صبح به حاجی گفتیم. او هم گفت: «نوش جانتون!». حسن پانزده

سال داشت و از همه‌ی ما کوچکتر بود.

آقای محمدرضا بیگلری

ایام محرم بود. اهالی روستای هشت‌آباد<sup>۱</sup> برای سیدالشهدا اطعام می‌کردند. از آرادان برای شرکت در مراسم عزاداری و استفاده از نذورات به آن روستا رفتیم.

قرار گذاشته بودیم، پس از ناهار به طرف روستای داورآباد راه‌پیمایی کنیم و از آن‌جا برای همبستگی با اهالی کهن‌آباد به این روستا برویم.

همین‌که به داورآباد<sup>۲</sup> نزدیک شدیم، شاه دوست‌های آن محل به ما هجوم آوردند. بیشتر قصد این را داشتند که حاج‌آقای بهشتی را کتک بزنند. دورحاجی آقا حلقه زدیم و کتک را نوش‌جان کردیم. چون تعداد ما کم بود، ناچار به عقب‌نشینی شدیم. حاجی‌آقا را بر موتوری که از آن‌جا عبور می‌کرد سوار کردیم و فراری دادیم.

چند روز بعد، اطلاع پیدا کردیم، شاه دوست‌ها قصد راه‌پیمایی و شیشه‌شکنی و تسویه حساب با انقلابیون را دارند و قرار است به آرادان هم بیایند.

---

1- این روستا در جنوب‌آرادان واقع است و حدود یک و نیم کیلومتر با آن فاصله دارد.

2- این روستا در یک کیلومتری شرق هشت‌آباد واقع است. یکی از راه‌هایی که هشت‌آباد را به کهن‌آباد وصل می‌کند از داخل این روستا می‌گذرد.

مسیر طوری بود که باید از داخل بازار سرپوشیده عبور می‌کردند. مقدار قابل ملاحظه‌ای سهراهی انفجاری و کوکتل مولوتف آماده کرده بودیم. چند نفر از بچه‌ها با این امکانات بالای ساختمان بازار آماده‌ی عملیات بودند. چندین سوراخ روی سقف بازار بود. تصمیم داشتیم، صبرکنیم تا وارد بازار که شدند، یک‌باره آنها را روی سرشان بریزیم و انتقام بگیریم. درست لحظاتی که جمعیت شاه دوست‌ها، به حدود صد و پنجاه متری بازار رسیدند، حسن شتابان خودش را به ما رساند و گفت: «دارین چه کار می‌کنین؟ این کار سبب یک عُمر پیشیمونی می‌شه! خیلی از آدمایی که توی این جمعیتن، از روی جهل و نادانی اومدن! شما نباید این کار رو بکنین!». ابتدا دل‌خور شدیم؛ گفتیم: «ما منتظر این موقعیت بودیم، که انتقام بگیریم. حالا آقا اومده برای ما روضه می‌خونه!». اگرچه از همه‌ی ما کوچکتر بود، ما را از انجام آن عمل منصرف کرد. بعدها فهمیدیم چه خوب شد که به حرف او عمل کردیم.

آقای محمدرضا بیگلری

مدّتی به پیروزی انقلاب مانده بود. تظاهرات در شهرها و روستاها برگزار می‌شد. گویندگان و سخنرانان انقلابی در اماکن مختلف راجع به نهضت امام خمینی صحبت می‌کردند.

مسجد روستای کهن آباد نیز یکی از آن مراکزی بود که مردم در آن جمع می‌شدند و به سخنرانی گویندگان مختلف گوش می‌کردند.

از شهرها و روستاهای مجاور، مردم برای اعلام همبستگی با انقلاب و مردم این روستا در این تجمّعات شرکت می‌نمودند. شنیده بودم در آرادان هم افراد انقلابی وجود دارند. سیزده ساله بودم. دلم می‌خواست افرادی را که در این سنّ و سال هستند و برای انقلاب تلاش می‌کنند بشناسم و با آنها همکاری کنم.

حسن در میان جمعیت بود. به سراغش رفتم. مثل آدم بزرگ‌ها خودم را معرفی کردم. او هم خودش را معرفی کرد. با هم دوست شدیم. قرار شد بیشتر هم‌دیگر را ببینیم و همکاری کنیم. نگاه کردن به چهره‌ی او به من آرامش می‌داد. آرامشی که به نظر می‌رسید ناشی از ایمان قوی او به اسلام باشد.

چماق به دست‌ها برای زهر چشم گرفتن از انقلابیون، به آرادان هجوم آوردند. ما تعدادی چوب و وسایل دیگر را در مسجد جمع کرده بودیم تا با آنها برخورد کنیم.

حسن به مسجد آمد. نوجوان بود. پرسید: «من چه‌طور می‌تونم کمک کنم؟».

گفتم: «پسر جان تو کوچکی! تو که نمی‌تونی مثل آدم بزرگ‌ها مقاومت کنی! یه چوب توی سرت بزنی می‌افتی!».

گفت: «منم می‌خوام کمک کنم!».

از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بعد در حالی برگشت که دو عدد تخته توی دستش بود. گفت: «حالا به خودم اجازه نمی‌دین کمکتون کنم، حدّ اقلّ این چوب‌ها رو از من بگیرین! بذارین منم توی کارشما شریک باشم!».

چوب‌ها را از او گرفتم. کمی گذشت. به اتفاق او از مسجد بیرون رفتیم. در میدان ایستاده بودیم که چماق دارها رسیدند. او دو تا آجر برداشته بود و قصد داشت به آنها حمله کند. با زحمت توانستم او را کنترل کنم.



همه جا پیچیده بود که «قرار است امام از پاریس بیایند، ولی بختیار دستور داده فرودگاه را ببندند». اگر چه هنوز رادیو و تلویزیون در اختیار دولت بود؛ اما خبرها مثل برق پخش می‌شد.

روزنامه‌ها، خبرها را می‌نوشتند. مردمی که از شهرهای مختلف می‌آمدند خبرهای جدید می‌آوردند. خیلی‌ها از طریق تلفن اخبار را دریافت می‌کردند. رادیو و تلویزیون هم گاهی مجبور می‌شد، اشاره‌ای به اتفاقات پیش‌آمده بکند.

در منزل، کنار سفره‌ی شام نشسته بودیم و ضمن غذا خوردن، به تلویزیون نگاه می‌کردیم. اخبار شد. صحنه‌هایی از ذوق و شوق مردم را در آمدن امام نشان می‌داد. عده‌ای شعار می‌دادند «وای به حال بختیار، اگر امام فردا نیاد» گروهی هم قربانی آماده کرده بودند تا جلو امام سر ببرند. هر کس به اندازه‌ی وُسعش. یکی شتر، دیگری گاو و آن دیگری گوسفند. من که حتی مژده نمی‌زدم تا مبادا صحنه‌ای را نبینم، چنان خوشحال بودم که گفتم: «جلو پای همچین امامی باید پسر قربانی کرد، گاو و گوسفند چه ارزشی داره؟».

حسن دانش‌آموز راهنمایی بود، از جا بلند شد و گفت: «بابا! اگه خواستی پیش پای امام قربانی کنی، من حاضرم!».

او را بوسیدم و گفتم: «خدا رو شکر! رحمت به اون شیرینی که خوردی!».

آقای خسرو کاسبان

پدر بزرگوار شهید

انقلاب که شد نوجوان بود. بیرون می‌رفت و می‌آمد. گروهک‌های مختلف سیاسی تمام شهر و روستاها را از اعلامیه‌های ضد انقلابی پُر می‌کردند. از دیدن این صحنه‌ها به شدت آزرده می‌شد. می‌پرسید: «ما در برابر این کارهای ضد انقلاب چه وظیفه‌ای داریم؟». می‌گفتم: «روشنه. اگه عمل اون‌ها ضدیت با انقلابه، ما باید کار انقلابی کنیم».

خیلی زود مطلب را گرفت. با بعضی از دوستانش پشت سر عوامل ضدانقلاب راه می‌افتادند و هرچه اطلاعاتی به در و دیوار زده می‌شد می‌کنند و نابود می‌کردند.

آقای خسرو کاسبان  
پدر بزرگوار شهید

سال هزار و سیصد و شصت، یکی از دانش آموزان روی میز نوشته بود: «مرگ بر بهشتی!»، حسن می دانست چه کسی این کار را کرده است. با او شروع به بحث کرد. به کمک او آمدم. اکثریت قریب به اتفاق بچه ها، طرفدار بنی صدر بودند. تعداد ما به انگشتان یک دست هم نمی رسید.

حسن به او گفت: «برای چی این رو نوشتی؟ مگه بهشتی در حق تو ستم کرده، که تو در حقش ستم می کنی؟ هیچ می دونی برای کی طلب مرگ می کنی؟».

گفت: «چرا نمی دونم؟ این ها نمی گذارن رییس جمهور کارش رو بکنه! مرتب جلو پاش سنگ می اندازن! این همه مردم به رییس جمهور رأی دادن، چرا نمی گذارن کارش رو بکنه؟».

حسن گفت: «از پیش خودتون حرف می سازین. کجا بهشتی علیه رییس جمهور حرف زده؟ یک موردش رو به من بگو. بدون این که خودتون بدونین؛ دارین آب به آسیاب دشمن می ریزین! اگه ادامه بدین حتماً آمریکایی ها براتون جایزه می فرستن. شما با این کارهاتون اول بهشتی رو ترور شخصیت می کنین، تا اون ها بتونن راحت، ترور فیزیکی کنن!».

بچه های کلاس همه دور ما حلقه زده بودند. بحث به این جا که رسید، شروع کردند به شعار دادن علیه شهید بهشتی. ما هم که در مانده شده بودیم، شروع کردیم

به شعار دادن علیه بنی صدر و رجوی. صدای دو سه ار کجا و صدای حدود سی نفر کجا! گلویمان گرفت، ولی صدایمان به جایی نرسید. زنگ کلاس زده شد و بچه‌ها در جای خودشان قرار گرفتند. چند روزی گذشت. آیت‌الله بهشتی به شهادت رسید و بنی صدر و رجوی فرار کردند. هر کدام از بچه‌ها که ما را می‌دید، سرش را پایین می‌انداخت. حسن به من گفت: «برخوردت با بچه‌ها خوب باشه! یکوقت چیزی بهشون نگی! خودشون به اشتباهشون پی بردن!».

آقای سید کریم کاظمی

جای شما خالی! خانم قورمه سبزی خوش مزه‌ای درست کرده بود. همه دور هم جمع بودیم و غذا می‌خوردیم. هر وقتی نگاهی به من می‌کرد و لبخند می‌زد، می‌دانستم که می‌خواهد چیزی بگوید؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم.

همه سیر شدند و سفره جمع شد. دو باره نگاهی به من کرد و نزدیک نشست. گفتم: «چی توی سرته؟».

گفت: «می‌دونم که موافقین!».

پرسیدم: «با چی موافقم؟».

گفت: «با جبهه رفتن من!».

توجهی به حرفش نکردم. چای آوردند. خوردیم و به تلویزیون نگاه می‌کردیم. منتظر بودیم وقت اخبار برسد. دلمان پیش رزمنده‌ها بود. از جا بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد! گفتم: «می‌خوایم اخبار گوش کنیم!».

گفت: «تا اخبار چند دقیقه‌ای مونده! فعلا بهتره به حرف من گوش

کنین! من می‌خوام برم جبهه!».

روی دو زانو نشستم و گفتم: «تو بری جبهه که چی بشه؟ مگه اون‌جا

بچه‌بازیه؟ تو فعلا باید درسِت رو بخونی والسلام!».

گفت: «یادته روزی که امام می خواست از پاریس بیاید؟».

گفتم: «آره! مگه می شه یادم بره؟ اون روز شیرین ترین روز زندگی من بوده!». گفت: «یادته همین جا نشسته بودیم تلویزیون نگاه می کردیم، وقتی دیدی مردم دارن گاو و گوسفند حاضر می کنن که جلو امام قربانی کن؛ گفتی باید جلو امام پسر قربانی کرد؟».

گفتم: «خوب! که چی؟».

گفت: «حالا چی شده که با جبهه رفتن من مخالفت می کنی؟ چرا داداش رفت مخالفت نکردی؟».

گفتم: «داداش از تو چهار سال بزرگتره. درسش رو هم تموم کرده! تو چی؟ هنوز اول دبیرستانی!».

گفت: «مگه نمی شه آدم بره جبهه، درسش رو هم بخونه؟ منم همین کار رو می کنم!».

حرف هاش من رو به فکر فرو برد. او هم دیگه موضوع را پیگیری نکرد. تلویزیون را روشن کرد. اخبار شروع شد. خبرهایی از جبهه هم داشت. نگاهم به تلویزیون بود و فکرم مشغول جبهه رفتن او. فردا صبح سر سفره ی صبحانه به او گفتم: «من حرفی که زدم پس نمی گیرم! اگه لازم بشه برای امام پسر قربونی کنم، می کنم! تو هم می خوای بری برو!».

خیلی خوشحال شد و گفت: «یا علی مدد! قربون بابام برم! پس ما رفتیم!».

آقای خسرو کاسبان  
پدر بزرگوار شهید

سال هزار و سیصد و شصت و دو اوج فعالیت گروه‌های چپ «کمونیستی» بود. متهمینی بودند که قبل از دست‌گیری، خیلی ادعا داشتند. اما او با برخوردی آرام و مؤدبانه، و در عین حال دل‌سوزانه، طوری آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد، که خیلی زود، حتی بر اثر پشیمانی گریه می‌کردند. یکی از آنها حدود یک ساعت و نیم توسط حسن بازجویی شده بود که من رسیدم. وقتی با متهم شروع به صحبت کردم، گفت: «من شما رو شناختم. اگه اجازه می‌دین اسمتون رو بگم!».

گفتم: «صبرکن». حسن را از اُتاق بیرون کردم و بعد چشم بندش را برداشتم. کمی صحبت کردیم. گفت: «قول شرف می‌دم دیگه دنبال مسایل گروهکی نرم و بچسبم به زندگی و کار!».

همین طور هم شد. حرف‌های حسن تا عمق وجودش اثر کرده بود. بعد از آزادی او را زیر نظر داشتیم. هیچ عملی که ضدیت با نظام یا همکاری با گروهک‌های ضد انقلاب باشد، از او دیده نشد.

آقای ع - ج (همکار شهید)

سال هزار و سیصد و شصت و دو که واحد اطلاعات سپاه گرمسار رسماً تشکیل شد. نیاز به گرفتن نیرو در این بخش داشتیم. برای جذب نیرو اقدام کردیم. کسانی را برای این قسمت نامزد کردیم. حسن یکی از آنها بود. به دلیل هوش و ذکاوت فوق العاده‌ای که داشت، در بین همه‌ی نفراتی که به گزینش معرفی شدند، به عنوان نفر اوّل انتخاب و مشغول کار شد. در مدّت کوتاهی توانست خودش را نشان دهد.

حدود شش ماه گذشت. من به جای دیگری منتقل شدم. او طوری کار را به دست گرفته بود که به جای من منصوب شد.

آقای ع - ج (همکار شهید)



ما که در بدو تشکیل اطلاعات سپاه فقط یکی دو نفر بودیم، ناچار باید از نیروهای مورد اطمینان استفاده می‌کردیم. او با تمام بچه‌ها آن‌چنان صمیمی بود ، که گویی سال‌ها با آنها زندگی کرده و استعداد آنها را می‌شناسد.

به همین‌خاطر از بعضی نیروهای عملیاتی سپاه به خوبی استفاده می‌نمود و از این طریق کمبود نیروی اطلاعاتی را جبران می‌کرد. بچه‌ها بی مثل شهید تقی پور و شهید لامعی. اگرچه این‌ها بچه‌های عملیات بودند ولی برای شناسایی و برخورد با حرکات ایزایی گروهک‌های چپ با او همکاری داشتند.

آقای ع - ج (همکار شهید)

در هر جلسه‌ای به بچه‌های طرفدار انقلاب می‌گفت: «نکن ه با این آدم‌هایی که تحت نام گروهک‌های مختلف جمع می‌شن، برخورد نامناسب داشته باشین! مبادا به اون‌ها بی‌احترامی کنین! مبادا کاری کنی ن که در راه باطلشون اُستوارتر بشن! سعی کنین، در برابر منطق ضعیف اون‌ها، منطق قوی اسلام رو به خوبی طرح کنین، تا متوجّه بشن مکاتب غیراسلامی بی محتوا هستن! مبادا سر راه شون دام پهن کنی ن تا عملی ر و مرتکب بشن که راه برگشتشون بسته بشه.»

خودش در برخورد با آنها طوری آرام و متین برخورد می‌کرد که بسیاری از آنها شرمنده‌ی رفتار و گرفتار محبت او می‌شدند و از راه انحرافی خود دست می‌کشیدند.

آقای علی فائض

آقای حسین کاسبان برادر بزرگتر حسن؛ به سوسنگرد رفته بود.  
وقتی برگشت به دیدنش رفتیم. از سوسنگرد برایمان گفت. از  
تعرض عراقی‌ها.

غیرت ما به جوش آمد. صبح که به مدرسه رفتیم، دورهم جمع شدیم.  
پانزده نفر. حسن شروع به صحبت کرد: «عراقی‌ها مملکت ما رو مورد تجاوز  
قرار دادن! سوسنگرد رو محاصره کردن! مگه نوامیس مردم اون‌جا نوامیس  
ما نیستن؟ دیگه درس خوندن به چه درد ما می‌خوره؟ دیگه مدرسه به چه  
درد ما می‌خوره؟ چه‌طور غیرت ما اجازه بده، بنشینیم و این چیزها رو تماشا  
کنیم؟ اگه نریم اونجا جلوشون رو بگیریم، این‌جا هم می‌یان! مگه آرزو  
نمی‌کردیم، ای‌کاش کربلا بودیم؟ حالا کربلا پیش روی ماست! اون‌روز  
امام حسین بود، امروز امام خمینی! اون‌روز اهل‌بیت پیغمبر اسیر بودند، امروز  
زن و بچه‌ی این مردم! می‌خوایین چشم‌ها و گوش‌هامون رو ببندیم؟»  
همان‌جا قسم یاد کردیم که به طرف جبهه حرکت کنیم. در هر اعزامی  
با هم باشیم و تا دشمن در مملکت ماست از پا ننشینیم. فردا صبح همه با هم  
به بسیج رفتیم و برای آموزش اعزام شدیم.

آقای محمدرضا بیگلری

آذرماه سال هزار و سیصد و شصت بود. زنگ تفریح زده شد. از کلاس که خارج شدیم به او گفتم: «دیگه ت اب موندن توی مدرسه و کلاس درس رو ندارم. می آیی بریم جبهه؟»  
گفت: «اتفاقاً منم همین طورم. دلم می خواد درس رو رها کنم، برم منطقه!».

در همان زنگ تفریح پانزده نفر از بچه ها هم آهنگ شدند. فردا به بسیج رفتیم و به پادگان امام حسن تهران اعزام شدیم. از آن جا ما را به پادگان الغدیر اصفهان فرستادند. دوران آموزش سخت بود.  
از هزار و پانصد نفر، نُهصد نفر ماندند. حسن اصرار داشت که بمانیم و مقاومت کنیم. می گفت: «روی برگشتن به خونه رو نداریم. مگ ه این که جنازه ی ما رو بر گردونن!».

آقای سیدکریم کاظمی

بعد از آموزش به خرّمشهر منتقل شدیم. آبراهی این شهر را دو قسمت می‌کرد. عراقی‌ها قسمت غربی را تصرف کرده بودند. در شرق این آبراه، کانالی حفر شده بود. شب‌ها داخل آن می‌رفتیم و نگهبانی می‌دادیم. ساختمانها مخروبه شده بود. یکروز من و حسن مأموریت پیدا کردیم، به یکی از این ساختمانها که مُشرف به عراقی‌ها بود، برویم و دیده‌بانی کنیم.

سقف این ساختمان، در اثر گلوله‌ی خمپاره، سوراخی به قطر بیشتر از یک‌متر داشت. همین‌طور که دیده‌بانی می‌کردیم و عراقی‌ها را زیرنظر داشتیم، صدای سوت خمپاره شنیده شد. بعد از لحظه‌ای گلوله‌ی خمپاره از سوراخ سقف به حدود یک متری ما خورد و در زمین فرو رفت. ولی عمل نکرد.

بی‌اختیار از جا بلند شدم. حسن از جایش تکان نخورد. نگران شده بودم. به من گفت: «چی شد؟ چرا ترسیدی؟».

گفتم: «حسن‌جان! اگه عمل می‌کرد، تگّه‌بزرگه‌مون گوشمون بود! جفتمون رفته بودیم!».

گفت: «تا اجل نرسه، اتّفاقی نمی‌افته! اجل هم که رسید، نمی‌شه ازش فرار کرد!».

### آقای محمّدرضا بیگلری

اوایل جنگ بود. ما در سپاه گرمسار نیروی زیادی نداشتیم. از طرفی همه داوطلب بودند که به جبهه اعزام شوند. چاره قرعه‌کشی بود.

قرعه به نام حسن در آمد. بسیار خوش حال شد. ازش پرسیدم:

«می‌شه از انگیزه‌ات برام بگی؟ برای چی می‌ری؟ چی توی سرته؟».

دستم رو گرفت و شروع کردیم به قدم زدن: «میدونی مهدی؟ ما بریم جبهه یا نریم، بالأخره یکروز می‌میریم. اما خیلی فرقه بین اون که می‌میره و اون که شهید می‌شه! شهید سر سفره‌ی آقا اُباعدهالله می‌شینه! می‌تونه جلوی آقا سرش رو بالا بگیره! این‌ها کم نعمتی نیست. حالا که باب شهادت بازه و خدا برامون ساخته. چی بهتر از این!».

بعد ادامه داد: «مهدی! شاید باورت نشه! این حرف که می‌زنم یکمقدار

باورش سخته! توی جبهه شربت شهادت هست! شاید بعضی فکر کنن به

نرمی و شیرینی شربت‌های دنیایی، یا کمی شیرین تر باشه! اما من واقعاً

دوست ندارم با یک تیر یا ترکش، درجا شهید بشم! دلم می‌خواد جوری باشه

که خیلی سختی بکشم تا روحم پرواز کنه!».

اشک توی چشمانم جمع شده بود. دستش را فشردم و صورتش را

بوسیدم و خداحافظی کردیم.

آقای مهدی کرم سروری

در اطلاعات سپاه گرمسار مشغول انجام وظیفه بودیم، که خبر شهادت سعید محمدزاده را دریافت نمودیم. به اتفاق حسن و آقای اسماعیل کاظمی برای تحویل گرفتن جنازه به ایستگاه راه آهن گرمسار رفتیم.

حسن با شهید محمدزاده، اهل یک محل، و دوست بسیار صمیمی بودند. بنده و آقای کاظمی هم به هر دوی آنها ارادت خاص داشتیم. هر سه از شهادت سعید اراحت بودیم. در طول مسیر رفت و برگشت، تا جایی که جنازه را به سپاه منتقل کردیم، او نوحه معروف «قال رسول الله نور عینی، حسین منی أنا من حسین» را می خواند و گریه می کردیم.

آقای قدرت الله سهرابی

از کلاس اوّل ابتدایی هم‌کلاس بودیم. از نظر درسی هم در یک سطح قرار داشتیم. بدون اغراق، عاشق کار و کردار و رفتارش بودم. جنازه‌ی شهید سعید محمدزاده را که آوردند. او هم در مراسم تشییع شرکت داشت. حدود سی‌چهل نفری که هم‌کلاس حسن بودیم، سینه می‌زدیم و او نوحه می‌خواند: «قال رسول‌الله نور عینی، حسین منی أنا من حسین!»، دقیقاً همان جایی که در مزار ایستاد و نوحه خواند، محلّ دفن خودش شد. هر وقت سر مزارش می‌روم، همان صحنه برایم تداعی می‌شود.

آقای محمد رضا میرکوهی



من و او در اطلاعات سپاه گرمسار، مشغول بودیم. جنگ شروع شد. به دلایل خاصّ مربوط به وظایفمان، از رفتن به جبهه منع شده بودیم. ایشان بارها درخواست اعزام کرده بود، ولی موافقت نمی‌شد.

سال هزار و سیصد و شصت و دو به من اجازه دادند به جبهه بروم. وقتی حسن از موضوع مطّلع شد، از من خواست، موافقت کنم او به جای من برود. موافقت نکردم. از من خواست تا نزد مسؤول مافوقمان وساطت کنم و موافقت او را برای اعزام حسن بگیرم.

پذیرفتم. امّا هرچه تلاش کردم نتیجه نداد. وقت اعزام رسید. خواستم از حسن خدا حافظی کنم. چون فکر می‌کرد من همه‌ی تلاشم را برای اعزام او نکرده‌ام حاضر نشد با من خداحافظی کند.

در منطقه؛ اولین نامه‌ای که دریافت کردم از او بود. از من خواسته بود، به خاطر خدا حافظی نکردن حلالش کنم.

مدّت نسبتاً طولانی در منطقه ماندم. هر وقت تماس تلفنی داشتم یا نامه‌ای از او دریافت می‌کردم، از بابت این مسأله از من حلالیت می‌طلبید. تا زمانی که به مرخصی آمدم و حضوری حلالیت گرفت.

آقای قدرت الله سهرابی

رابطه‌ی من و او طوری بود که تقریباً بدون مشورت هم آب نمی‌خوردیم. دلم می‌خواست این رابطه ماندگار و همیشگی باشد. از طرفی جوانی شایسته‌تر از او برای دخترعمویم نمی‌شناختم. وقتی به من گفت: «می‌خوام زن بگیرم. مورد مناسبی می‌شناسی؟».

گفتم: «تا همساعی آدم دختر خوب داره، نباید جای دیگه دنبال دختر خوب گشت.».

گفت: «منظورت دختر حاج سید ابوالقاسمه؟». گفتم: «آره.».

گفت: «خودمم دلم می‌خواد. چون سادات و بسیار محترمند. اما می‌ترسم به من دختر ندن! ما که درآمد و امکاناتی نداریم!».

گفتم: «نگرانی تو بی‌مورده! کار رو بسپار به من. نقشه با من، اجرا با تو! می‌ریم به امام جمعه می‌گیم و راه‌کار رو هم بهش نشون می‌دیم.».

با هم رفتیم خدمت امام جمعه. گفتم: «حاج آقا! این حسن آقای ما قصد ازدواج داره. یک مشکلی این وسط هست که گره‌اش به دست شما باز می‌شه.».

حاج آقا پرسید: «مشکل چیه؟».

گفتم: «حسن نگرانه که پدر دختر جواب منفی بده! اگه شما زحمت بکشین و باهاش صحبت کنین، روی حرف شما حرف نمی‌یاره.».

حاج آقا وقتی فهمید هدف دختر حاج سید ابوالقاسمه، خیلی خوش‌حال شد. گفت: «پس به‌ش بگین بیاد پیش من!».

حدیث قرب/9

گفتم: «حاجی آقا، پس با اجازه‌ی شما من از طرف شما به ایشون می‌گم که حاج آقا برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی شما رو خواستن، دیگه شما می‌دونین و ایشون.»

همین کار را کردم. خدمت حاج آقا که رسید، قبل از هرچیز، گفته بودند: «این بچه‌های حزب‌اللّهی حیفن، باید ازدواج کنن، باید دختر به اونها داد.»

حاج سید ابوالقاسم تقریباً همان جا بله را گفته بود.

آقای سید کریم کاظمی

ه ر دو به استخدام سپاه در آمده بودیم و به دلیل تفاوت رسته‌ای نتوانستیم با هم در جبهه حضور پیدا کنیم. او به دلیل استعداد خاصی که داشت در اطلاعات سپاه و من در قسمت دیگری مشغول شدم.

پس از مدتی ایشان مسؤولیت اداره‌ی اطلاعات شهرستان را به عهده گرفت و منتقل شد. اما رابطه‌ی ما همچنان محفوظ ماند. خصوصاً از ابتکارات ایشان بود که به خوبی از نیروهای دستگاه‌های دیگر برای پیشبرد کارش استفاده می‌کرد.

یکبار که از جبهه آمدم، گفت: «می‌خوام ازت خواهشی بکنم. می‌دونم که اجابت می‌کنی!». که اجابت می‌کنی!.

گفتم: «حسن آقا، من مخلص تو هم هستم. ولی عملیات در پیشه و من قول دادم به موقع برگردم.».

گفت: «جنگ، جنگ، اینم جنگه. ولی این کار از کس دیگری ساخته نیست. نگران نباش. اگه موافقت کنی، با لشکر هفده علی ابن ابیطالب هماهنگ می‌کنم.».

گفتم: «اگه موافقت اونها رو بگیری، من حرفی ندارم.».

مرا به یکی از شهرسازانها فرستاد. الحمدلله با هم آهنگی اداره‌ی اطلاعات آن شهرستان، عملیات با موفقیت انجام شد و من برگشتم.

آقای ک - س (همرزم شهید)

صحبت از درجات شهدا بود. این که شهدا نزد پروردگار روزی می‌خورند. خیلی حرف‌ها شنیده بودم. در یک فرصت بیکاری، شروع کردم به بحث کردن با حسن. نمی‌خواستم اذیتش کنم. دلم می‌خواست بیشتر به عمق این موضوع پی ببرم.

پرسیدم: «اگه شهادت یک نوع مرگه، چه تفاوتی با انواع دیگرش داره؟ بالاخره، اگه صرف کشته شدن باشه؛ همه‌ی کسانی که تصادف می‌کنن و کشته می‌شن هم باید شهید باشن!». گفت: «یک چیز رو یادت رفته!».

گفتم: «چی رو؟».

گفت: «نیت رو! همه‌ی بحث سرِ اینه که اگه کسی در راه خدا کشته بشه، شهیده! هر کاری که ما می‌کنیم، با نیت می‌کنیم. و نیت که همه‌ی کار رو می‌کنه. هر چی نیت خالص‌تر باشه، درجه‌ی شهید بالاتر می‌ره.».

از نگاهی که به او می‌کردم، متوجه شد می‌خواهم چیزی بگویم. وقت را در اختیارم گذاشت و ساکت شد. گفتم: «این طوری که شما می‌گین، پس باید آدم اول بره دوره‌ی نیت کردن ببینه! ما آدم‌های معمولی چطوری می‌تونیم به عمق این چیزها برسیم؟».

گفت: «پس چی فکر کردی؟ اگه من و تو هم با این اخلاص و شناخت مختصرمون در راه خدا کشته بشیم؛ پیرو سیدالشهدا می‌شیم؟».

آقای محمدرضا بیگلری

آموزش در پادگان الغدیر به پایان رسید. به اهواز و از آنجا به خرمشهر رفتیم. در مقرّ بابک مشغول خدمت شدیم. یک گروهان سی نفره. حسن آرپی‌جی زن شد و من تک تیرانداز. عملیات بُستان که شروع شد. آمدند و گفتند: «تعدادی از شما باید به بُستان بروئ!».

خیلی تلاش کردیم که با هم برویم. اما نمی‌شد آن مقرّ را خالی گذاشت. از بین ما کسانی را انتخاب کردند. او جزو انتخاب‌شدگان بود. کوله‌پشتی‌ها را بستند و آماده شدند. جلسه وداع، حال و حسّ عجیبی بود. یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. من که از کلاس اوّل ابتدایی تا به حال از او جدا نشده بودم، فکر می‌کردم، دیگر او را نخواهم دید. باز هم فکر این بودیم که راهی پیدا کنیم تا با هم اعزام شویم. فرمانده آمد و گفت: «بُستان فتح شد! نیاز به اعزام شما نیست!».

از این‌که می‌توانستم باز هم در کنارش باشم و از او درس بگیرم، خوشحال بودم.

آقای سید کریم کاظمی

در خرمشهر بودیم. دستور رسید گربه و سگ‌هایی<sup>1</sup> که می‌بینیم، بکشیم. من و حسن تفنگ‌ها را برداشتیم و حرکت کردیم. در جستجوی آنها به منازلی برخوردیم که در اثر اصابت گلوله‌های خمپاره و توپ، ویران شده بودند.

دیدیم در یکی از این منازل گلوله‌ی خمپاره، سقف را خراب و کُمد را متلاشی کرده است. آلبوم‌خانوادگی پاره‌پاره شده بود. عکس‌های پخش شده در اتاق، توجّه‌ی حسن را جلب کرد.

بلافاصله گفت: «بیا کمک کن این‌ها رو جمع کنیم و از بین ببریم!».

گفتم: «برای چی باید این‌کار رو بکنیم؟».

گفت: «اینها نوامیس‌مردمن، این عکس‌های خانوادگی، که بعضیشون

بدون حجابن، ممکنه برای بعضی جوون‌ها خاطره‌ی بدی به‌جا بگذاره!».

گشتیم و آلبوم‌های زیادی پیدا کردیم و آنها را در گودالی دفن کردیم.

## آقای محمدرضا بیگلری

---

1- چون این حیوانات از گوشت انسان‌های کشته شده تغذیه می‌کردند، وحشی شده بودند. ممکن بود به افرادی که در خواب بودند حمله کنند. از آن مهم‌تر می‌توانستند عامل پخش انواع بیماری باشند.

از منطقه که آمدم، یکراست رفتم سپاه، که حسن را ببینم. در اتاقش را زدم و وارد شدم. امام جمعه، پیش او بود. بعد از احوال‌پرسی گفتم: «اگه مزاحم بعداً بیام؟».

گفت: «اتفاقاً خیلی خوش‌موقع آمدی. بحث شیرین ازدواج بود. مرد حسابی، پس کی می‌خوای زن بگیری؟».

داشتم از خجالت آب می‌شدم. از او که نه، از امام جمعه خجالت می‌کشیدم. سرم را پایین انداختم، شاید متوجه‌ی خجالت کشیدن من بشه و ادامه نده. اما کوتاه نیامد، تا حاج‌آقا رو وارد بحث کرد.».

بهترین راه را در این دیدم که از اتاق بیرون بروم. تا بلند شدم، حاج‌آقا گفت: «کجا؟ بنشین کارت دارم.».

داشتم دیوانه می‌شدم. من که برای این‌کار این‌جا نیامده بودم. به رفتن اصرار کردم. حسن گفت: «تو این‌قدر از زن گرفتن می‌ترسی که می‌خوای در بری؟ مرد حسابی داری پیر می‌شی! دیگه سنت که بالا بره کسی بهت زن نمی‌ده! فکر می‌کنن تو مشکلی داری.».

این حرف آخری اثر کرد. گفتم: «می‌خواستم تا جنگ است، زن نگیرم؛ اما حالا می‌رم و این کار رو می‌کنم تا خیالت راحت بشه.».

به منزل رفتم و به مادرم گفتم: «برام فکری بکنین. امروز حسن آبروی من رو جلو امام‌جمعه برد!».

دست به کار شدند و در همان مرخصی نامزد کردم.

آقای محمدرضا بیگلری



حدود هفت‌ماه در منطقه ماندم. وقتی به مرخصی آمدم، روی راه پله‌ی سپاه به حسن برخورددم. یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم. حسن با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «بی انصاف‌ها، یادتون رفته با هم چه قراری داشتیم؟ مگه قرار نبود همیشه با هم بریم جبهه؟ حالا شما می‌رین و بر می‌گردین، من باید خجالت بکشم! بیا برای رضای خدا بریم پیش مسؤل ما، تو به جای من بمون! تو هفت ماهه که زن عقد کرده‌ات توی خونه چشم انتظارته! تو این‌جا بمون، بگذار من به جای تو برم!». اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد. گفتم: «حسن‌جان! به خدا من از این کارها بلد نیستم! من یک نیروی عملیاتی‌ام، نمی‌تونم جای تو رو بگیرم.».

خیلی التماس کرد. اما من جواب منفی دادم.

آقای محمدرضا بیگلری

وقتی به خرمشهر اعزام شدیم، او که روحی فرهنگی خوبی داشت، در خرابه‌های منازل مسکونی نمایشگاه کتاب دایر کرد. با کمک گرفتن از مقرّهای دیگر توانست مقدار قابل ملاحظه‌ای کتاب جمع‌آوری کند و در نمایشگاه قرار دهد. رزمندگان، از مقرّهای نزدیک ما به آنجا مراجعه می‌کردند و کتاب‌های مورد نیازشان را تهیه می‌نمودند. او که سابقه‌ی کار در انجمن اسلامی و کتاب‌خان هی دبیرستان را داشت، توانست وقت خالی رزمنده‌ها را پر کند.

آقای مهرداد جندقی

در ساختمانی که مستقر بودیم، طبقه‌ی بالای آن خراب شده بود. اکثر ساختمان‌های خرمشهر وضعیتی مشابه داشتند. یا با خاک یکسان شده بودند و یا بخشی از آنها آسیب دیده بود.

بچه‌ها ، گاهی در مواقع بیکاری به ساختم ان‌های دیگر سرک می‌کشیدند. حسن به اتفاق چند نفر از دوستان دیگر، این ساختمانها را بازدید می‌نمود . چندنوبت به من مراجعه کرد و مقداری طلا که از داخل این ساختمانها به دست آمده بود، تحویل داد.

من او را بسیار امین و درستکار می‌دانستم، طلاهای جمع آوری شده را به او می‌دادم و او به فرماندهی می‌رساند.

آقای مهرداد جندقی

حدود یک بعد از نیمه شب بود. زنگ در را زدند. در را باز کردم. حسن بود و تعدادی از همکارانش. ظاهراً از مأموریتی برگشته بودند. وارد شدند. به مادرش گفت: «ما شام نخوردیم! چیزی گیرمی‌یاد؟». بعد از چند دقیقه سفره پهن شد. نان و ماس — تی روی سفره گذاشتند. آنها با اشتها خوردند.

ح — سن رو به من کرد و گفت: — ت: «این قدر خوش‌حالم که

روی پسای خودم

بند نمی‌شم!».

گفتم: «بابت چی؟».

گفت: «مگه اخبار گوش نکردی؟».

گفتم: «چرا، گوش کردم.».

گفت: «فاو به تصرف نیروهای ما در آمده. البته خوش‌حالی من بیشتر

از اینه که محمد<sup>۱</sup> توی این عملیات است.».

آقای خسرو کاسبان

پدر بزرگوار شهید

باران به تندی می‌بارید. حسن نگهبان در ورودی سپاه بود. گفتم:  
«حسن‌جان! چرا زیر بارون ایستادی؟ چرا نمی‌ری سرپناهی پیدا کنی و  
زیرش بایستی؟».

گفت: «می‌خوام عملی رو که در راه خدا انجام می‌دم، همراه با سختی  
باشه تا مزد بهتری بگیرم. حتی دلم می‌خواد، وقتی به کردستان می‌رم و  
برای خدا با ضد انقلاب می‌جنگم، اگه به دستش ون افتادم، سرم ر و با  
پاره‌های جدول و موزاییک ببرن، که پیش مولام امام‌حسین دستم خالی  
نباشه! به اندازه‌ی کافی زجر کشیده باشم. می‌خوام علمم مشمول روایت  
أفضل الأعمال أحمزها؛ برترین عمل‌ها نزد خدا، عملیه که دشوارتر ه<sup>۱</sup> بشم!  
می‌خوام به سختی عادت کنم.».

آقای مهدی کرم سروری

---

1- شرح مصباح الشریعه، ص 44، نوشته عبد‌الرزاق گیلانی.

در مقرّ بابک خرّمشهر، پیک بودم. زیاد این طرف و آن طرف می‌رفتم. کارم خیلی دشوار بود. حسن که به شدّت به من علاقه داشت، گاهی برای من گریه می‌کرد.

می‌گفت: «اگه تو شهید بشی ما چه کار کنیم؟».

من هم این همه محبّت او را جور دیگری جواب می‌دادم. او که می‌خواست، بندهای پوتینش را به هم می‌بستم. بیدار که می‌شد، تا می‌خواست از جا بلند شود، می‌دید یا پاهایش به هم بسته شده، یا پوتینش خیلی اذیتش می‌کردم. حتّی نیمه‌های شب، می‌دیدم دارد گریه و راز و نیاز می‌کند، جلوی او می‌نشستم و می‌گفتم: «از ترس کشته شدن گریه می‌کنی؟ خوب بیا برو طرف خونه‌تون! این که گریه کردن نمی‌خواد!».

نمازش را که تمام می‌کرد، می‌گفت: «حسینی! کی می‌خوای از اذیت و آزار من دست برداری؟».

آقای محمّد حسینی

با من تلفنی تماس گرفت و گفت: «علی آقا، فردا صبح اول وقت بیا پیش من، یک نامه بهت بدم ببر سمنان.»  
گفتم: «من فردا صبح عازم منطقه هستم.»  
گفت: «این کار از منطقه واجب‌تره.»  
گفتم: «اگه عجله‌ای نیست، وقتی از منطقه برگشتم برم؟». زیر بار نرفت.

چند دقیقه‌ای نگذشت که پیدایش شد. دستم را گرفت و رفتیم خدمت مرحوم رحیمیان که آن موقع در جهاد مسؤولیت داشت.  
از آقای رحیمیان خواست مأموریت مرا لغو کند تا برای امری به سمنان بروم و بعد از انجام آن امر از پشت سر به برادران دیگر ملحق شوم. او هم پذیرفت. فردا صبح نامه‌ای را به دست من داد و گفت: «این نامه رو ببر سمنان، نشرون بده، با تو کار دارند.»  
به من نگفت برای چه باید به سمنان بروم. من هم که او را خیلی قبول داشتم، باورم این بود که کار بی موردی نمی‌کند، چیزی نپرسیدم.  
به سمنان رفتم و به کسی که باید مراجعه می‌کردم، رجوع کردم. پرسش‌نامه‌هایی را در اختیارم گذاشتند و گفتند: «لطفاً این‌ها رو پر کن!»  
از فرم‌ها فهمیدم که باید برای من نقشه‌ای کشیده باشند. به برادری که با من مُصاحبه می‌کرد گفتم: «برادرجان، اگه معنی این فرم پرکردن‌ها اینه که با شما هم‌کاری کنم، من این کاره نیستم!»

از سمنان برگشتم. شب حسن به منزل ما آمد. ناراحت بود. گفت :  
«چرا این کار رو کردی؟ یادت باشه! قیامت یقہات رو می گیرم. می گم که از  
مسئولیت فرار کردی!».  
از او عذرخواهی کردم و گفتم: «تو که می دونی من مشکل شنوایی  
دارم. چه طور می تونم توی این کار بسیار حسّاس با تو همکاری کنم؟».

آقای علی فائض



یک کسی بود که به دلایل اخلاقی مدّتی بازداشت شده بود. بعد از آزادی روی ماشینش اشعاری نوشته بود که بار سیاسی علیه نظام داشت. حسن صدایش کرد. بعد از احوال‌پرسی به او گفت: «چرا برای خودت دردسر می‌تراشی؟ با این شعرهایی که روی ماشینت نوشتی ممکنه دو باره گرفتار زندون بشی!».

او گفت: «یعنی توی این مملکت من این‌قدر آزاد نیستم یک شعری رو که دوست دارم روی ماشینم بنویسم؟».

حسن گفت: «اگه آزاد نبودی که نمی‌نوشتی؟»

او گفت: «اگه آزادم، شعر دلخواهم رو نوشتم.».

حسن گفت: «اما با نوشتن این شعر اون‌چه توی دلت بوده، روی

ماشینت ریختی! هر کسی اون رو بخونه می‌فهمه تو چکاره‌ای.».

طرف که ابتدا مقاومت می‌کرد، با برخورد نرم و انسانی حسن،

همان‌جا، توی خیابان آن اشعار را از روی ماشینش پاک کرد.

در یکی از شب‌ها که جلسه‌ی شورای سپاه تشکیل شده بود، بعد از نیمه‌شب، حسن دست من و بعضی دوستان دیگر؛ مثل شهید نادر ناظریه و آقای رمضان صبور را گرفت و از سالن سپاه خارج شدیم. رو به من کرد و گفت: «برام روضه‌ی سیدالشهدا رو بخون!».

گفتم: «حسن جان نصف‌شبهه، مزاحم دوستانی می‌شیم که خوابید ن. الان چه وقت روضه خوننده؟ ممکنه بعضی بچه‌های شورا بیان معترض بشن!».

گفت: «کارتون نباشه! جواب اون‌ها با من! شما روضه‌ات رو بخون!».

شروع به خواندن روضه کردم. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. چند دقیقه‌ای گذشت، یکی از برادرهای شورا بیرون آمد و گفت: «این وقت شب، توی محیط باز، این چه کاریه؟».

حسن گفت: «مگه برای عزاداری امام حسین حدّ و مرز زمانی تعیین کردن؟ هر وقت احساس کردیم دلمون بهونه‌ی امام حسین رو کرده و باید وصل بشیم. همون وقت وقتش!».

آقای مهدی کرم سروری

حدیثی برایم خواند: «المؤمن أشد من زُبُر الحديد؛ إنَّ الحديد إذا أدخل النار تغير و إنَّ المؤمن لو قُتل، ثُمَّ نُشر، ثُمَّ قُتل، لم يتغير قلبه.»<sup>۱</sup>  
گفتم: «خوب حالا معنیش چی می‌شه؟ تو عربی گفتی و رفتی! ما که عربیمون خیلی تعریف‌دار نیست!».

گفت: «اگه دندون روی جگر می‌گذاشتی می‌گفتم! اما تو این قدر عجولی که نگذاشتی حرف از دهن من بیرون بیاد. یعنی مؤمن از آهن سخت‌تره. آهن رو توی آتش بگذاری رنگش تغییر می‌کنه، اما مؤمن اگر کشته بشه و دوباره کشته بشه و سه باره کشته بشه تغییر نمی‌کنه! گرفتی؟»  
از او خواستیم کمی در مورد این حدیث بیشتر حرف بزند.  
این طور ادامه داد: «مؤمن، کسی‌ه که به خدا و دستوراتش ایمان آورده باشه. باید‌ها و نبایدهایی که خدا گفته عمل کنه. چنان در ایمانش استوار باشه که با هر بادی از جاش تکون نخوره! بهتره بهتون بگم که باید این طوری باشیم!».

آقای مهدی کرم سروری

---

1- کتاب صفات الشیعه، شیخ صدوق، چاپ انتشارات اعلمی، تهران.

سال هزار و سیصد و شصت و چهار، فردی به اتهام همکاری با منافقین دست‌گیر و توسط او به مرجع قضایی تحویل شد. مدتی بعد از این دست‌گیری، برادر متهم به من برخورد و گله کرد که: «حق نظام ه که مخالفین خودش رو دست‌گیر و بازجویی کنه، اما اهانت به متهم جایز نیست. من از حسن که فرد متدینیه، گله مندم. چرا این موضوع رو رعایت نکرده!». از من خواست، موضوع را با حسن در میان بگذارم. وقتی با حسن مطرح کردم، گفت: «اون متهم توی منزل، جلوی چشم خانواده‌اش، اهانت‌های زیادی به امام کرد. خیلی تلاش کردم به خودم مسلط باشم. وقتی اون رو به داخل ماشین هدایت کردیم، بازم ادامه می‌داد. منم از کوره در رفتم و حرف‌هایی به او زدم. اما حرف برادرش حقه. باید از این بابت، ازش عذر بخوام!».

آقای قدرت‌الله سهرابی

## حدیث قرب/9

به دو قلو معروف شده بودیم. در آن زمان همه‌ی نمازهای ظهر و عصرمان را در مسجد جامع گرمسار، به جماعت می‌خواندیم. قبل از اینکه صدای اذان بلند شود، گویی مؤذنی در درون او اذان می‌گفت و او را به نماز دعوت می‌کرد. شاید یک‌بار هم اتفاق نیفتاد که من بتوانم به او بگویم: «وقت نماز!».

با اشاره‌ی او سوار موتور می‌شدیم و خودمان را به مسجد می‌رساندیم. آن قدر از جهت فکری به هم نزدیک بودیم که به ما دو قلو می‌گفتند.

آقای قدرت‌الله سهرابی

یکروز با حسن، دو ترک سوار موتور شدید و به میدان امام گرمسار رفتیم. توی میدان، بنزین موتور تمام شد. مردم که در آن زمان برای افراد سپاهی حساب خاصی باز می‌کردند، خصوصاً برای حسن احترام ویژه‌ای قایل بودند، ریختند دور ما که کمک کنند.

از جمله برادری آمد، که موتور هوندای هزار سوار بود. جلو ما توقف کرد که با او سوار شویم و به پمپ بنزین برویم. چون کلاس آن موتور خیلی بالا بود، حسن حاضر نبود سوار شود. آن بنده‌ی خدا اصرار کرد. من راضی شدم. اما حسن موافقت نمی‌کرد.

گفتم: «خوب چه اشکالی داره ترک او بنشینیم و به کارمون برسیم؟». گفت: «مردم روی بچه‌های سپاه جور دیگری حساب می‌کنن! الان ما سوار این موتور بشیم و این آقا بگازه توی شهر، آبروی سپاه زیر سؤال می‌ره!».

آن بنده‌ی خدا که بعداً به درجه‌ی شهادت هم نایل شد، حرف‌های حسن را شنید. قول داد که آرام برود.

موتور را به کسی سپردیم و سه ترک سوار شدیم. آن آقا هم تا جلوی سینمای گرمسار به قولش خوب عمل کرد. از آن جا به بعد، به من اشاره کرد که محکم بنشینم.

در این فاصله، که کمتر از چهار صد متر بود طوری رفت، که صورت من در اثر ضربه‌های یقه‌ی لباسم کبود شد. وقتی در پمپ بنزین پیاده شدیم، از آن آقا تشکر و خداحافظی کردیم. بعد از رفتن او، حسن گفت: «آقامهدی! حالا بفرمایین ببینم، چه‌طور می‌تونیم این ضربه رو جبران کنیم؟ هر چی بهت می‌گم، گوش نمی‌کنی!».

آقای مهدی کرم سروری

کوره‌ی آجرپزی داشتم. مسیرش طوری بود که تقریباً هرروز از جلوی کوره عبور می‌کرد. چندبار مرا صدا زد و گفت: «دو تا برادر، به عنوان کارگر توی کوره‌ی تو کار می‌کنن که، منافقن! تو هم در کارهای اون‌ها شریکی!».

گفتم: «این‌ها نماز می‌خونن، روزه می‌گیرن! مشکلی ندارن!».

گفت: «یک روزی دست‌گیری می‌شه!».

زمان گذشت. یک روز که برخوردیم، گفت: «از رفیقت خبر داری؟»

می‌دونی توی تهران چند نفر رو کشته و دستگیر شده!».

جا خوردم! روزنامه‌ای را بیرون آورد و به من نشان داد. نام یکی از

آنها را نوشته بود. گفت: «هرچی بهت می‌گم گوش نمی‌کنی! حالا فهمیدی؟».

به کوره رفتم و برادر دیگرش را جواب کردم. گفتم: «بهتره دیگه

این‌جا نیایی!».

چند روزی گذشت و خبر رسید که او را هم در مرز کشور دستگیر

کرده‌اند. در حالی‌که قصد خروج از کشور را داشته است.

یک روز که با هم به گرمسار رفته بودیم، دو نفر موتور سوار را دیدیم که با هم دعوا و کتک‌کاری می‌کردند.  
گفت: «خان! بریم جداشون کنیم؟»<sup>۱</sup>  
گفتم: «من که جرأت نمی‌کنم! توانش رو هم ندارم. تو جوونی برو جداشون کن!».

از ماشین پیاده شد و آن‌ها را از هم جدا کرد. چند دقیقه ای با آن‌ها حرف زد و بعد از جیبش شکلات در آورد و به هر کدام یک شکلات داد. صورتشان را بوسید. آنها هم صورت یکدیگر را بوسیدند و دنبال کارشان رفتند.

آقای محمد جلدکار



مطیع امام بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از اطاعت امام و انجام وظایفش باز دارد. در شرایطی که بنی‌صدر و منافقین کاری کرده بودند، تا اعضای یک خانواده هم، به توهم روشنفکری گروه گروه شوند، او اعتقاد داشت: «اون کسانی که نظر امام رو رها کردن و دنبال تفکرات إلتقاطی رو گرفتن، هیچ‌گاه به انقلاب و نظام، نظرخوشی پیدا نمی‌کنن. نباید خودمون رو فریب بدیم! در مقابل، اون کسانی که، امام و نظراتش رو قبول دارن، ولی مشکل‌شون با ماست ، باید طوری رفتار کنیم که، خدای ناخواسته به موضع‌گیری در برابر امام کشیده نشن!».

حوالی عید سال هزار و سیصد و شصت و پنج، سازمان منافقین، به هسته‌های خود در داخل کشور دستور داد، هرچه سریع‌تر از کشور خارج شوند.

به همین دلیل مقرر شد، کلیه‌ی هسته‌ها، قبل از هر نوع فعل و انفعالی دست‌گیر شوند. در گرمسار هم، کار روی این هسته‌ها، با هدایت و نظارت حسن، به صورت شبانه روزی صورت می‌گرفت. در تعطیلات عید، هیچ‌یک از نیروهای حسن و خودش تا چهار پنج روز نتوانستند به منزل بروند. آماده کردن پرونده‌ها و تکمیل مستندات برای تحویل به دادگاه، برخورد ارشادی با مرتب‌تین و هدایت آن‌ها، کارهایی بود که باید انجام می‌شد.

یکی از این هسته‌ها، زن و شوهری بودند، که قصد خروج از کشور و پیوستن به منافقین در خارج را داشتند. خانم در تور بازرسی افتاد و شوهرش موفق به فرار شد. پس از چندسال شوهر آن خانم هم به ایران برگشت و پس از طی مراحل قانونی آزاد شد.

آقای ر-ک (از همکاران شهید)

گفت: «این کلید اُتاق، این سوییچ ماشین، این هم کلید میزکار، درست شد؟ دیگه چی مونده؟».

گفتم: «حسن آقا، ظاهراً قراره شما یک هفته‌ای بازدید برین و برگردین!».

ادامه داد: «نگفتی چی مونده؟».

پرسیدم: «چی؟».

گفت: «وصیت‌نامه! این هم وصیت‌نامه که خدمت شما می‌مونه تا زن و بچه‌ام بعد از من تکلیف خودشون رو بدونن!».

گفتم: «حسن جان! یک هفته بازدید از جبهه که این حرف‌ها رو

نداره! دیگه وصیت‌نامه برای چی؟».

گفت: «وصیت‌نامه، حکم خدا و پیغمبره، باید همیشه آماده رفتن

بود!».

نیمه‌های شب برای اطلاع از وضعیت بچه‌ها به آنها سر می‌زدم. بلرها اتفاق افتاد که دیدم، از گوشه‌ای، زمزمه‌ای شنیده می‌شود. جلوتر که می‌رفتم، متوجه راز و نیاز و نماز شب خالصانه‌ی او می‌شدم. بنی‌های مذهبی قوی او باعث شده بود، نمازهای پنجگانه به جماعت برگزار شود. چه در خرمشهر و چه در بستان. همیشه دعا‌های بعد از نماز توسط او خوانده می‌شد. با این‌که اهل یک محل بودیم، او را این‌گونه نمی‌شناختم. در این مأموریت‌ها بود که عظمت روح او و پیوند محکمش را با پروردگار فهمیدم.

این بار وقتی از جبهه مرخص شدیم، امتحانات خرداد تمام شده بود. حسن؛ نگران عقب ماندن از درس بود گفت: «تا دیپلم نگرفتیم، به جبهه نریم.»

گفتم: «حالا فرصت است، چه عجله‌ای داری؟»

گفت: «همین مدتی که وقت داریم باید دیپلم رو بگیریم. اگه باد به پشتمون بخوره، دیگه درس خون نمی‌شیم.»

دو سه ماهی که به منطقه نرفتیم، با همّت ایشان و هم‌کاری

دبیران دل سوزی که داشتیم، توانستیم دیپلم بگیریم.

صدای زنگ شنیده شد. به طرف در دویدم. داداش حسن با خانواده‌اش بودند. منتظرشان بودیم. هر پنج‌شنبه می‌آمدند. به اتفاق وارد منزل شدیم. با پدر و مادرم که منتظر نشسته بودند روبوسی و احوال‌پرسی کردند.

خواهر بزرگترم چای تازه دم ریخت و آورد. چشم از او برنمی‌داشتیم. یک نگاه به او و یک نگاه به خانم و پسرش. کمی نشستند. رو به پدرم کرد و گفت: «بریم؟». پدرم گفت: «بریم!».

لازم نبود بپرسد کجا؟ چون کار همیشگی او بود. منزل پدرخانمش که رو به روی منزل ما بود. از آن جا هم به مزار شهدا و بعد به خانه‌ی فامیل.

تا شب هر چه می‌توانستند به بستگان سر می‌زدند و بر می‌گشتند. شام باید سر سفره‌ای که مادر آماده کرده بود می‌نشست. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که شام را منزل پدرخانمش می‌ماند و فردا ظهر مهمان مادر می‌شد.

یکی از جوانانها، از خانواده ای روستایی با گروهک منافقین ارتباط داشت. حسن مرا مأمور کرد که خانواده ای این جوان را از ارتباط فرزندشان مطلع کنم. هرچه تلاش کردم این خانواده زیر بار چنین ارتباطی نمی‌رفت.

به اطلاع حسن رساندم، که خانواده ای جوان مورد نظر، منکر هر نوع ارتباط این جوان با منافقین هستند. چند روزی گذشت. سندی را به من داد و گفت: «این سند رو برای خانواده اش ببر و به اونها بگو غرض اینه که بچه ای شما به دام این فراری های ضد انقلاب نیفت ه. نه این که قصد اذیت و آزار او در میان باشه.»

سند را برداشتم و به خانه ای آنها رفتم. پدر و مادرش وقتی ارتباط این بچه را با خارج از کشور فهمیدند، تشکر کردند. وقتی برگشتم حسن پرسید: «تأثیری داشت یا نه؟».

گفتم: «به نظر می‌رسید که به موضوع پی برده باشن، خیلی هم تشکر کردن!».

چند وقتی گذشت. حسن مرا دید. گفت: «الحمد لله اون جوان راه رو پیدا کرد.».

گفت: «مادر! نمی‌خوااین به من زن بدین؟».

گفتم: «چرا که نه مادر جان! تو بگو کجا برم خواستگاری، تا برم.».

گفت: «رفقا می‌گن تا همسایه‌ی آدم دختر خوب داشته باشه که آدم جای دیگه نمی‌ره!».

گفتم: «خوب راست می‌گن! خانواده‌ی سید ابوالقاسم، خیلی خوبین! تازه، سادات هم هستن! خانواده‌ی شهید هم هستن!».

گفت: «قربون مادر برم که صاف زدی به هدف!».

گفتم: «اگه تو بخوای و باباتم راضی باشه من خیلی دلم می‌خواد که با این خانواده وصلت کنیم.».

گفت: «پس با، بابا صحبت کن ببین چی می‌گه. فکر نمی‌کنم اونم مخالف باشه!».

شب که پدرش به منزل آمد، صحبت کردم. خیلی خوش حال شد. فردای همان روز به اتفاق به منزل آنها رفتیم.

از موضوع خبر داشتند. مثل این‌که امام‌جمعه‌ی گرمسار با آقا صحبت کرده بود. تا نشستیم، سر صحبت باز شد.



حدیث قرب/9

حسن گفت: «من از مال دنیا هیچی ندارم.

این اُورکتی هم که تَنَمِه، مال سپاه ۵. از طرفی، ممکنه امروز زنم رو عقد کنم و فردا مأموریت جبهه برام پیش بیاد. با این شرایط به من زن می‌دین؟».

مرحوم کاظمی هم که فرد متدیّنی بود و این بچّه رو هم به خوبی

می‌شناخت، گفت: «هر خانواده‌ای دلش می‌خواد دختر یا پسرش

خوشبخت بشه. خوشبختی هم این نیست که طرف، خیلی مال و منال

داشته باشه! همین که یک جوونی دین داشته باشه، کافیه! روزی رو هم خدا می‌رسونه. ما مشکلی نداریم که به تو دختر بدیم.».

با این مقدمه وارد بحث‌های جدّی‌تر شدیم. می‌خواستیم برایش

عروسی بگیریم. موافقت نکرد. گفت: «این‌ها خانواده‌ی شهیدن، هنوز

مدتی از شهادت پسرشون نگذشته، عروسی نمی‌گیریم.» دست‌خانمش

رو گرفت. رفتند مشهد و برگشتند سر زندگی‌شون.

مادر شهید

«برو ببین کیه داره در رو از جا می‌کنه؟». با این جمله‌ی مادر به طرف در دویدم. داداش حسن پشت در بود. پرسید: «مگه زنگ خرابه؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دین؟».

گفتم: «برق نیست!». من رو توی بغلش گرفت و آمدم داخل. بعد از سلام و احوال‌پرسی و یک مقدار شوخی با مادر و بچه‌ها پرسید: «حاضرین؟».

مادر جواب داد: «من حاضرم. امّا بابات رفته زیارت‌مزارشدها. تا نیاد که نمی‌تونیم بریم!».

گفت: «آماده باشین می‌رم دنبالش!».

از در که بیرون رفت، دید پدرم دارد از دور می‌آید. فرصت را غنیمت شمرد و سری به خانه‌ی پدرخانمش زد. منزل آنها تقریباً رو به روی منزل ما بود.

تا پدرم آماده شود حسن برگشت. به منزلشان رفتیم. زن داداش حسابی به زحمت افتاده بود. تا غروب جمعه با آنها بودیم و دوباره ما را برگرداند؛ که صبح به مدرسه‌مون برسیم.

سرگرم کارم بودم. در اتاقم را زدند. گفتم: «بفرمایید». به داخل آمد. از جا به احتیاط برآمدم. مصافحه کردم. تعارفش کردم که بنشینند. می‌خواستم کنار هم روی صندلی‌های مربوط به ارباب رجوع بنشینیم.

مانع شد. گفت: «لطفا برین پشت میز کارتون. منم این‌جا می‌نشینم.»

با عذرخواهی از ایشان به پشت میزم رفتم. گفتم: «ببخشید که مزاحم شدم! دلم نمی‌خواست برای شما زحمت درست کنم؛ اما بعضی وقت‌ها توی کار خیر لازم می‌شه آدم از بزرگترها کمک بگیره. موردی بود که شما می‌تونستین کمک کنین، مزاحم شدم.»

گفتم: «اگه از من کاری ساخته باشه در خدمتم! چی بهتر از این! خدا کنه تا هست کار خیر باشه!»

لبخندی زد و گفت: «البته که خیره!»

گفتم: «خوب در خدمتیم.»

گفتم: «یک جوونی توی دام منافقین افتاده! خیلی هم آتشش تنده! می‌شد که ما بگیریمش و چند روزی نگهش داریم تا توجیه بشه؛ اما نخواستیم ابتدا به ساکن این‌کار رو بکنیم. بررسی کردیم که از چه راهی به این بنده‌ی خدا

تذکر بدیم تا بیشتر اثر داشته باشه. دیدیم خوشبختانه شما با دایی اون جوون رفاقت دارین. مزاحم شما شدیم که به هر نحو صلاح می‌دونین ازش بخواین نگذارن این جوون گمراه بشه!»،  
 اسم جوان را پرسیدیم. درست می‌گفت. با دایی‌اش رفاقتی داشتم. قول دادم پیگیری کنم. همان شب به منزل رفیقم رفتم و موضوع را به اطلاعش رساندم. او هم قول داد که در اولین فرصت، این کار را بکند. فردا صبح به آقای کاسبان زنگ زدم. بهش گفتم: «تو می‌یایی یا من پیام؟»

نیم ساعت گذشت. در اتاقم را زدند. خودش بود. وارد شد و بعد از احوال‌پرسی گفت: «إن شاء الله خدا خیرت بده! اگه کمک نمی‌کردی ممکن بود فکر خروج از کشور و پیوستن به منافقین به سرش بزنه. زمینه‌اش رو داشت!». بعد هم پرسید: «چکار کردین؟».  
 موضوع را برایش شرح دادم. گفتم: «والله، رفیق ما قول داد نگذاره کار بدتر از این بشه! قرار شد در اولین فرصت به سراغش بره و باهاش صحبت کنه.».

باز هم تشکر کرد و گفت: «حالا ما مراقب اوضاع و احوالش هستیم. اگه تغییری در رفتارش ایجاد بشه؛ خبرش رو خدمتون می‌دیم.».

مدتی گذشت. یکبار که در تشییع جنازه‌ی شهیدی به هم برخوردیم؛ گفتم: «نپرسیدی کار اون بنده‌ی خدا به کجا رسید؟».  
 گفتم: «قرار بود شما به ما خبر بدین! لابد مصلحت ندیدین!».

حدیث قرب/9

خندید و گفت: «نه بابا! مشکل حل شد.

الحمد لله دایی توانست روی اون بچه اثر بگذاره. خدا پدر و مادر  
هردوتون رو بیامرزه. اگه شما کمک نمی کردین ممکن بود این بیچاره  
سر از پاریس در بیاره!».

گفتم: «آفرین به تو که تدبیر خوبی کردی.».

گفت: «این ها بچه های همین مردمن دیگه! بعضیشون می رن از  
مملکت دفاع می کنن و شهید می شن؛ بعضیشون هم فریب می خورن! ما  
باید هدایتشون کنیم.».

نماز بر پیکر شهید داشت شروع می شد. الصلاه ... حرفمان را

قطع کردیم و به نماز ایستادیم.

آقای ک - ر (از دوستان شهید)

روز اوّل عید، وارد منزل پدرمان شد. از راه که رسید، با همه روبوسی و احوال‌پرسی کرد. نشست کنار سفره‌ی عید و گفت: «بیا ببینم!».

به طرفش رفتم. جلوش نشستم. دست در جیبش کرد و یک جعبه‌ی کوچک در آورد. پرسید: «فکر می‌کنی چی باشه؟».

گفتم: «نمی‌دونم.».

گفت: «چه طور نمی‌دونی با این همه زنگی‌ات؟».

گفتم: «گوشواره‌است؟».

گفت: «آفرین آجی زرنگم!».

بازش کرد و نشانم داد. پرسید: «خوشت می‌یاد؟ قشنگه؟».

گفتم: «دستت درد نکنه داداش حسن. خیلی قشنگه!».

مادرم که به دقت صحنه را تماشا می‌کرد گفت: «پسر جان!

می‌خواست چه کار کنه؟ برای خانمت می‌خریدی!».

گفت: «برای اونم خریدم. این رو زن داداشش براش خریده.».

خواهر شهید

حسن اطلاع داد، برای عملیات مهمی، نیاز به نیروهای جبهه رفته دارند. همان گروه پانزده نفری با هم، حرکت کردیم. ما را مستقیماً به منطقه‌ی بُستان بردند. در یک مکان پدافندی مستقر شدیم. موقعیت را شرح دادند. گفتند: «این منطقه مثل منطقه‌ی أُحُد می‌مونه! امکان حمل‌ه‌ی دشمن از پشت‌سر وجود داره. شما باید همین جا بم‌ونین و از جا نجبنین.»

جاده‌ای بود که به پشت هور وصل می‌شد و احتمال داشت، دشمن از این جاده استفاده کند. حدود چهل‌روز آن‌جا ماندیم. هنوز یکی دو روز نگذشته بود، که حسن تمام وقت خالی بچه‌ها را

پر کرد. دعا، نماز، مباحثات دینی و نماز جماعت. این مدّت برای ما مثل یک چله‌نشینی بود. شب و روزمان به نماز و دعا و انجام وظیفه گذشت. آن هم انجام وظیفه در موقعیت أُحُد. همیشه حسرت آن روزها را می‌خورم.

می‌خواست وام مسکن بگیرد. درخواستش را به بانک داده بود. باید سندی را در گرو بانک می‌گذاشت. به من مراجعه کرد. به او قول دادم سندی تهیه کنم.

مدتی گذشت. من هم به بانک مراجعه کرده بودم تا ببینم راهی وجود دارد که بتوان بدون گرو گذاشتن سند وام ایشان را گرفت یا نه. جواب منفی بود. مدتی از موضوع گذشت و همچنان تلاش می‌کردم تا سندی پیدا کنم. سرانجام از بانک با من تماس گرفتند و گفتند: «با توجه به این‌که ایشان مسؤول هستن؛ سرپرستی بانک موافقت کردن که بدون سند وام ایشان داده بشه!».

خیلی خوشحال شدم. بلافاصله با او تماس گرفتم. ازش خواستم تا پیشم بیاید. کمی بعد آمد. پرسید: «خیره ان شاءالله!». گفتم: «از بانک تماس گرفتن و مشکل سند حل شده. لازم نیست شما سند بگذارین!».

گفت: «چرا؟ چطور این حرف رو زدن، در حالی که مقررات بانک می‌گه باید سند گذاشت!».

گفتم: «به خاطر این‌که شما مسؤول هستین، سرپرستی موافقت کرده.».

رنگش تغییر کرد و گفت: «به نظر شما این پارتی‌بازی نیست؟ چطور به خودشون اجازه می‌دن این کار رو بکنن؟».



حدیث قرب/9

گفتم: «سند رو برای اطمینان از

بازپرداخت وام می‌گذارن. وقتی به شما اعتماد دارن، دیگه نیازی به سند نیست!».

گفت: «پس چرا توی بخشنامه‌شون نیاوردن که اگه به هر که

اعتماد داشتین سند نگیرین! این پارتی بازیه، برو برگرد هم نداره.».

گفتم: «بالاخره چکار کنیم؟».

گفت: «هیچی! من وام نمی‌خوام!».

خداحافظی کرد و از پیشم رفت. قید وام را هم زد.

ابراهیم باصری (دایی شهید)

نزدیک مغرب بود، که در خانه را زدند. حسن و خانمش بودند. تعارف کردم. وارد شدند و پس از احوال‌پرسی‌های متعارف، به نماز ایستادیم.

بعد نماز، نشستیم به صحبت. از هر دری گفتگو می‌کردیم و راجع به هر چیزی نظر می‌دادیم. کمی بعد آن‌چه برای شام آماده کرده بودند، با هم خوردیم.

بعد از شام خانم‌ها برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفتند. حسن رو به من کرد و گفت: «دایی جان، یک سؤال دارم!».  
گفتم: «چه سؤالی؟ بپرس!».

گفت: «بار چندمه که ما به خونه‌ی شما می‌آییم و شما نمی‌آیین؟».

سؤال سختی بود. راست می‌گفت. برای سوّمین بار به ما سر زده بودند. اما نمی‌شد که چیزی نگویم. شروع کردم به توجیه کردن. گفتم: «درست می‌گی! شما بار سوّمه که آمدین و ما نیومدیم! اما چشم ما هم می‌آییم. آخه ما بزرگترها، گرفتاری‌های خاصّ خودمون رو داریم!».

نرمه عرقی روی پیشانی‌ام نشست. حرفم که تمام شد، گفتم: «دایی جان! اگه صد بار دیگه هم ما بیاییم و شما نیاین، باز ما دست بردار نیستیم! ما می‌دونیم که شما بزرگترها کمتر فرصت می‌کنین به کوچکترها سر بزنین! حرفی نیست. اما ما که می‌تونیم، بهتون سر می‌زنیم که صله‌ی رحم کرده باشیم.».

حدیث قرب/9

به دلیل مسؤوَلیتش، توفیق حضور مستمر

در جبهه را نداشت. از مظلومیّت‌های او، یکی این بود که برخی مردم بی‌اطّلاع اظهار می‌کردند: «این‌ها بچّه‌های مردم رو تشویق به جبهه رفتن می‌کنن، ولی خودشون نمی‌رن.»

این موضوع برایش خیلی ناراحت‌کننده بود. بارها به این گوشه کنایه اشاره می‌کرد. با اصرار از مسؤوَلین مافوق خواست که اجازه بدهند به جبهه برود. الحمدلله موافقت شد و ایشان برای عملیّات کربلای پنج به منطقه آمد.

در مقرّتیپ دوازده قائم مشغول صرف ناهار بودیم که آمد. بعد از احوال‌پرسی هدایای مادرم را به من داد.

عضو گردان امام سجّاد بودم. گردان ما داشت آماده می‌شد که وارد عملیّات شود. توی حسینیه، بچّه‌ها برای وداع جمع شده بودند. ایشان هم در حسینیه حاضر شد. توی عالم خاصّی بود. در گوشه‌ای ایستاد و با حسرت به بچّه‌ها نگاه می‌کرد.

موقعیتش طوری بود که وقتی نور مُختصری به صورتش می‌خورد، قطرات اشکی که بر گونه‌هایش جاری بود، می‌دیدم.

قرار بود صبح به منطقه‌ی شلمچه اعزام شویم. با او قرار گذاشتیم که موقع سوار شدن اتوبوس هم‌دیگر را ببینیم. آخر جلسه، ایشان را دیدم. تاکید کرد: «که صبح جلوی اتوبوس می‌بینمت، چیزی کم نداری؟»

گفتم: «بادگیر ضدّ شیمیایی به من نرسیده.»

گفت: «باشه، من بادگیر خودم رو می‌گذارم پیش آقای کعبی، برو ازش بگیر.»

فردا صبح پای اتوبوس، هرچه منتظر ماندم نی آمد. فاصله‌ی بین مقررگرددان‌های امام سجّاد و امام حسین را طی کردم. خودم را به آقای کعبی رساندم. بادگیر را به من دادند.

سؤال کردم: «داداش کجاست؟».

گفت: «با آقای گیلوری رفتن شلمچه!».

برگشتم و با بچه‌ها به طرف شلمچه حرکت کردیم. خیلی ناراحت بودم که چرا ایشان را ندیدم و خدا حافظی نکردم. به خط اعزام شدیم. من از آن بادگیر توی عملیات استفاده کردم.

بعد از برگشتم به موقعیت ولی عصر، آقای رضا قنبری گفت: «شما بیا برو اهواز، آقای ابو حمزه توی تیپ باهات کار داره!».

شوکه شدم! سؤال کردم: «چیزی شده؟».

گفت: «نه! احتمالاً حسن مجروح شده، خواستن شما بری

بیمارستان پیش ایشان باشی!».

باورش خیلی سخت بود. خودم را به اهواز رساندم. خدمت آقای

ابو حمزه رسیدم. گفت: «ایشون رو بردن تهران.».

بلافاصله حرکت کردم. وقتی رسیدم که می‌خواستند ایشان را

تشییع کنند.

آقای محمّد کاسبان (برادر شهید)

دانش آموز دوره‌ی دبیرستان بودم. آن زمان، حسن مسؤولیت اطلاعات سپاه گرمسار را به عهده داشت. از طرف پایگاه ابوذر غفاری، مرا به عنوان مسؤول اطلاعات پایگاه معرفی کردند. از این جا با حسن بیشتر آشنا شدم. قبل از این همکاری به دلیل این که محلمان به هم نزدیک بود و ایشان را زیاد می دیدم آشنایی داشتم.

از همان وقت که من با بسیج همکاری می کردم، ایشان با من قرارهایی می گذاشتند. در ساعات مختلفی از شبانه روز. من که نمی دانستم چرا آن محلها و ساعات را انتخاب کرده، فکر می کردم شاید در وقت دیگر فرصت ندارد. لذا درست سر وقت حاضر می شدم و با تعجب می دیدم که ایشان در محل قرار حاضرند. به مرور فهمیدم که ایشان در حقیقت دارند به من می آموزند که در قرارها چه از نظر زمانی و چه از نظر مکانی بسیار دقیق باشم. آقای سعید زراعتی

همسرم در بیمارستان گرمسار بستری شد. بعد از معاینات گفتند: «نمی‌تونه طبیعی زایمان کنه؛ باید سزارین بشه.»

بیمارستان بانک خون نداشت. اعلام کردند که باید به تهران بروم و خون تهیه کنم، تا بتوانند او را عمل کنند.

نزدیک نماز صبح بود. وسیله‌ای در آن وقت به تهران نمی‌رفت. از طرفی بچه‌های کوچکی در منزل داشتم. بسیار نگران از بیمارستان خارج شدم. به امید این‌که شاید وسیله‌ای پیدا کنم.

در میدان شهرداری گرمسار، به امید فرجی بودم. حسن و برادرش پیدا شدند. حسن از من پرسید: «برای چی این‌جا ایستادی عموجان؟»

گفتم: «زن عمو زایمان داره، گفتن برم از تهران خون تهیه کنم بیارم!».

گفت: «شما برو منزل. نگران نباش. گروه خون من به ایشون می‌خوره. می‌رم خون می‌دم. اگه بیشترم خواستن، می‌رم بچه‌های سپاه رو می‌یارم!»..

مرا به طرف آرادان روانه کرد و خودش هم به بیمارستان رفت و خون داد.

## حدیث قرب/9

آخرین بار که می‌خواست به منطقه برود، برای خدا حافظی به منزل پدرم آمد. خواست با من روبوسی کند. گفتم: «مگه قراره چند وقت توی جبهه باشی؟».

گفت: «ده روز».

گفتم: «ده روز جبهه رفتن که روبوسی نمی‌خواد».

گفت: «شاید خدا خواست و شهید شدیم!».

خواهر شهید

قبل از عملیات کربلای پنجم در ساختمان پنج طبقه اهواز بودم. ساعت ده شب آقایان حسن کاسبان، رضا گیلوری و اصغر شعبانی، آمدند پیشم. حسن آن شب پیش من ماند و آن دو نفر رفتند. پرسیدم: «برای چی اومدی؟». گفت: «اومدیم دیگه! همه برای چی می‌یان؟». گفتم: «حسن! بوی شهادت ازت می‌یاد». گفت: «نه بابا! ما رو چی به شهادت؟ شما آدم‌های خوبی هستین و به درد شهادت می‌خورین. ما رو چی به این کارها؟». شام نخورده بود. برایش غذایی تهیه کردم. مقداری تلویزیون تماشا کردیم و خواستیم بخوابیم. مسیر را به او نشان دادم که تجدید وضو کند. پیش از این که برگردد، دو تا پتو روی هم انداختم و جایش را آماده کردم. وقتی برگشت و دید جایش را آماده کرده‌ام خیلی احساس شرمندگی کرد. با عذر خواهی پرسید: «چرا این کار رو کردی؟».



حدیث قرب/9

گفتم: «می‌دونم که تو می‌ری شهید

می‌شی! قیافه‌ات داره داد می‌زنه! این‌کار رو کردم که قیامت شفاعتم رو بکنی!».»

از من خواست برای نماز بیدارش کنم. گفتم: «من برای نماز

شب، می‌رم توی تیپ تهرانی‌ها. جای خوبیه. نماز صبح رو هم همون‌جا می‌خونم و برمی‌گردم». گفتم: «من رو هم صدا کن با هم بریم».»

به موقع بیدار شدم. او را صدا کردم و با هم به نمازخانه‌ی

مُجاور، که مربوط به تیپ تهرانی‌ها بود، رفتیم. نماز شب و صبح را خواندیم. همان‌جا صبحانه خوردیم و برگشتیم.

خواست برود. باز به او گفتم: «حسن‌آقا، تو امروز می‌ری و

شهید می‌شی! رنگت رنگ شهیده! اَجَلت تو رو آورده! وگرنه تو که

کارت این‌جا نیست! تو وظیفه‌ی دیگری داری. خلاصه ما رو یادت

نره.»

ضمن شوخی زیاد، خدا حافظی کردیم. آنها رفتند. ما هم به

نزدیکی خط کوچ کردیم. فردا حوالی ظهر، مطلع شدم حسن و رضا

گیلوری شیمیایی شده‌اند چندروز گذشت. هنوز ما در همان منطقه

بودیم. خبر شهادت حسن را به ما دادند. تا دو سه روز تمام بچه‌هایی

که او را می‌شناختند گریه می‌کردند.

حاج‌آقا یوسفی<sup>۱</sup>

---

1 - ایشان کارتهیّۀ غذا برای گردان‌های گرمسار را عهده‌دار بودند. مدتی شهید کاسبان مستاجر ایشان هم بوده‌است.

از ششم اطلاعاتی و عملیاتی خوبی برخوردار بود. به همین دلیل پس از برگشت از جبهه به عضویت سپاه در آمد و در واحد اطلاعات مشغول انجام وظیفه شد.

در مدتی که در واحد اطلاعات سپاه بود، هرگز ششم عملیاتی خودش را فراموش نکرد. در منطقه‌ی گرمسار دو مانور بزرگ داشتیم. ایشان لباس رزم می‌پوشید و با ما در عملیات‌های تمرینی شرکت می‌کرد.

مانور اول ما در کوه‌های شمال شرق گرمسار و دومی در کوه‌های غربی برگزار شد. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب، حسن بالتماس از من خواست اجازه بدهم در عملیات تمرینی شرکت کند. هرچه استدلال کردیم که کار شما چیز دیگری است، بروید به کار خودتان برسید، دست برنداشت. می‌گفت: «آقارضا تو رو به خدا! تو که می‌دونی من عملیاتی‌ام، بگذار با شما پیام.»

با عشق و علاقه تا آخرین مرحله حضور داشت. بارها از او شنیده بودم که می‌گفت: «دلم برای عملیات لک زده. آقارضا، خدا می‌دونه که برحسب وظیفه‌ای که دارم مجبورم گرمسار بم‌ونم، اما هر بار که شما به طرف جبهه حرکت می‌کنین، روح من با شماست.»

آقای رضا گیلوری

سال هزار و سیصد و شصت و پنج، گردان امام حسین برای مدّت کوتاهی به گرمسار برگشت. من فرماندهی گردان بودم. در همین مدّت کوتاه که در گرمسار بودیم از منطقه تماس گرفتند که گردان را سریعاً آماده کنید و بر گردید.

پنج شش روزی برای آماده کردن بسیجی‌ها و سازماندهی و اعزام فرصت داشتیم. در همین چندروز معلوم شد که تعدادی از مسؤولین شهرستان هم تصمیم دارند بازدیدی از جبهه داشته باشند. یکی از این مسؤولین او بود.

وقتی اطلاع پیدا کرد که عملیاتی در پیش‌است؛ به من مراجعه کرد و گفت: «من حکم مأموریتم رو گرفتم و آماده‌ی اعزامم، به من اجازه بده با بچه‌های عملیات بیام.»

اگرچه یک لحظه با او بودن را غنیمت می‌دانستم، به دلیل مسؤولیتی که داشت نمی‌خواستم مستقیماً در عملیات حضور پیدا کند، لذا موافقت نمی‌کردم.

در مدّت کوتاهی مجوزهای لازم را برای شرکت در عملیات گرفت و به من ارائه کرد.

با یک تویوتای وانت و بُشکه‌های بیست لیتری بنزین من و حسن سفر به جنوب را آغاز کردیم. در شب بسیار سرد و عجیب به گردنه‌های لرستان رسیدیم. آن‌چنان یخ‌بندانی بود که فاصله‌ی یک کیلومتری را چند ساعته طی کردیم. باید صبح به دزفول می‌رسیدم. ناگزیر می‌بایست تمام شب را راه برویم تا از کارم نمانم. هشت و نه صبح به خرم‌آباد رسیدیم. کله‌پاچه‌ای خوردیم و بعد از کمی استراحت، حرکت کردیم. باید بنزینی را که همراه داشتیم توی باک ماشین می‌ریختیم. تقریباً همه‌ی راه را رانندگی کرده بود. نه خستگی می‌شناخت و نه پُز رئیس بودن می‌داد. گشت و یک تگه شیلنگ پیدا کرد. مکش اوّل و دوم نشد، در مکش سوّم یک‌باره مقدار زیادی از بنزین وارد دهانش شد. با هزار زحمت بنزین را توی ماشین ریختیم. به موقع خودمان را به تیپ رساندیم.

بعضی از گردان‌های تیپ وارد عمل شده بودند. می‌خواستم قبل از این‌که گردانم وارد عمل شود، منطقه را به خوبی شناسایی کنم. تا خواستم حرکت کنم، گفت: «منم می‌یام». رفتیم شلمچه. ایش ان توی مقرّ عملیاتی ماند و من شب با بچه‌های گردان شاهرود رفتم توی منطقه‌ی عملیاتی برای شناسایی.

منطقه را دیدم و توجیه شدم. صبح برگشتم. سراغش را گرفتم. گفتند: «از وقتی که تو رفتی، اونم رفته توی اورژانس تیپ. هنوز بر نگشته!».

پیدایش کردم. در حال کمک کردن توی اورژانس بود. به دلیل شم اطلاعاتی که داشت، کلیه‌ی نقشه‌های عملیاتی، قطب‌نما و مدارک و وسایل همراه مجروحین را از آنها جدا و دسته‌بندی می‌کرد. این بهترین خدمتی بود که او در این بیست و چهار ساعت می‌توانست بکند. آقای رضا کیلوری

در مخابرات تیپ دوازده قائم بودم. عملیات کربلای ۵ شروع شده بود. به خط انتقال یافتیم. باید دو رشته سیم تلفن جنگی را زنده نگه می‌داشتم. سیم‌هایی که از داخل یک کانال پُر از جنازه عبور می‌کرد و طول آن حدود پنج کیلومتر بود.

دو سه روزی مرتب از ابتدا تا انتهای کانال رفت و آمد داشتم و سیم‌ها را که پاره می‌شد اصلاح می‌کردم.

یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «شما برو عقب کمی استراحت کن.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «خسته شدی، برو عقب!». از کانال خارج شدم. در جایی که گونی‌های خاک ارتفاع مناسبی داشتند و می‌شد کمی کنار آنها بنشینم، نشستم.

تا نشستم گفت: «اگه یک چیزی بهت بگم ناراحت نمی‌شی؟».

گفتم: «تا چی باشه؟». گفت: «حسن کاسبان شیمیایی شده، بردنش عقب!».

این خبر کوتاه، آرام و قرارم را گرفت. وقتی رسیدیم، که حسن را دفن کرده بودند.

عملیات کربلای پنج شروع شد. ما در خرمشهر مستقر بودیم. به من خبر دادند که حسن به منطقه آمده و سُرّاغت را گرفته. دلم برایش لک زده بود. بلافاصله تصمیم گرفتم خودم را به او برسانم. در مقرّ نیروهای عمل‌کننده‌ی تیپ بیست و یک امام رضا پیدایش کردم. مدّتی ندیده بودمش. تا چشمش به من افتاد گفت: «خلاصه خدا قسمت ما هم کرد! این شاء الله هر کی هر چی می‌خواه خدا بهش بده!». رفتارش عجیب به نظر می‌آمد. ما که بچه‌های زیادی را قبل از شهادت دیده بودیم، به دلم برات شد که او هم رفتنی است! در همان مدّت کمی که با هم بودیم می‌گفت: «خوش به حالتون که تموم وقتتون این‌جا می‌گذره و از معنویّت جبهه برخوردارین!». باید دنبال کاری می‌رفت. هم‌دیگر را بوسیدیم. شاید بشود گفت با هم وداع کردیم. به خرمشهر برگشتم. فردای آن‌روز ما هم وارد عملیات شدیم. دو روز از شیمیایی شدنش می‌گذشت که من اطلاع پیدا کردم. فقط توانستم در تشییع جنازه‌اش حاضر شوم.

حدود شش سال از حسن کوچکتر بودم. همیشه به حالش غبطه می‌خوردم، که الحمدلله موقّق است. بعد از شهادتش هم، روز به روز ارادت و اخلاص من به او بیشتر شد. کم‌کم احساس کردم، او هم به من نظر ویژه دارد.

یک روز از طرف من نسبت به مادرش کوتاهی غیر عمدی شد. از کنار او عبور کرده بودم و نگاهش نکرده بودم. فکر کرده بود، خدای ناخواسته عمدی در کار بوده است.

شب حسن به خوابم آمد و گفت: «متوجّه مادرم نشدی ازت دل‌خور شده. برو بهش سر بزن تا موضوع حل بشه!». فردا به دیدنش رفتم. درست بود. بالاخره واقعیت برایش روشن شد و از این‌که حسن این‌طور مراقب ماست، همه خوش‌حال شدیم.



تازه حسن را به بیمارستان شماره‌ی دو، واقع در جاده‌ی مخصوص کرج منتقل کرده بودند. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، خانمی بود. گفت: «همکار شما، آقای کاسبان، این‌جا بستریه، از من خواسته به شما خبر بدم بیابین ملاقاتش!».

بلافاصله، یکی از پرسنل اداره با پدر و مادرش به ملاقات رفتند. روز بعد، من با یکی دیگر از برادران، به اتفاق پدر و مادر حسن به عیادت رفتیم.

بعد از ظهر به بیمارستان رسیدیم . مواد شیمیایی آن‌چنان اثر کرده بود، که گویی کسی بینی و دهان او را چسبیده باشد و او بخواهد نفس بکشد! نمی‌توانست تنفس کند.

برای من، دیدن حسن در چنین وضعی خیلی سخت بود. نمی‌دانم پدر و مادرش چه کشیدند. نیم ساعتی پشت پنجره اُتاق ایستادیم. تصمیم گرفتیم برویم و فردا دوباره به ملاقات بیاییم.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم، که از پشت سر صدایمان زدند: «آقا! آقا! برگردین! دوستان شهید شد!».

تا چند دقیقه قبل از پشت پنجره او را می‌دیدیم و اشک می‌ریختم، جنازه‌اش را برداشتن و بردند.

غروب پنج‌شنبه‌ای، در شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار، سر مزار شهدای روستای کهن آباد به حاجی عرب عامری بر خوردم. از من خواست اگر خاطره‌ای از شهید کاسبان دارم، به ایشان بدهم.

گفتم: «الان که دارم می‌رم تهران، در اولین فرصت می‌نویسم و براتون فکس می‌کنم.»

خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. با این‌که خیلی علاقه‌مند بودم همکاری کنم؛ وقتی به تهران رسیدم و درگیر کار شدم، فراموشم شد.

یک ماهی گذشت. غروب پنجشنبه، باز یک دیگر را دیدیم. بدون این‌که ایشان مطلبی بگویند؛ گفتم: «خدا شاهد فراموشم شد. چشم توی همین هفته می‌نویسم و برات می‌فرستم.»

هر روز به خوم می‌گفتم: «همین امروز می‌نویسم!». باز یادم می‌رفت. داشت بد می‌شد. این قدر هم بدقول نبودم. نباید اجازه می‌دادم که این مسأله فراموش شود. روز سوّم، قلم برداشتم و شروع به نوشتن کردم. نمی‌دانستم چطور بنویسم؛ اما باید می‌نوشتم. تا پاسی از شب گذشته، نوشتم. چند صفحه‌ای شد. نفس راحتی کشیدم و به خودم گفتم: «اقلاً آگه حاجی فردا زنگ بزنه، بهش می‌گم نوشتم.»

حدیث قرب/9

شب، شهید کاسبان به خوابم آمد. در همان اتاق کارم مشغول نوشتن خاطرات بودم. نگاهی به نوشته‌ها کرد و گفت: «نویسنده شده‌ای!». لبخند رضایت روی لبش بود. گفتم: «توی عمرم از این کارها نکرده بودم؛ امّا حاجی خواسته خاطراتی که از شما دارم بنویسم و بهش بدم، منم دارم می‌نویسم.» لبخند زد و گفت: «می‌دونم!».

آقای قدرت‌الله سهرابی

از وقتی که حسن شهید شد، هر وقت سر مزار می‌رفتم، اوّل او را زیارت می‌کردم. یکی از بستگان او برای من رنجشی فراهم کرد. از آن به بعد، وقتی او را بر مزار حسن می‌دیدم، کمی دورتر می‌ایستادم و فاتحه می‌خواندم.

شما هم که برای گرفتن خاطره به من مراجعه کردید، با توجّه به آن ناراحتی، دلم نمی‌خواست همکاری کنم.

به خودم گفتم: «حالا اومدن توی منزل ما، بده که بگم نه! می‌گم باشه همکاری می‌کنم، امّا این قدر در می‌رم که مُنصرف بشن!».

شب؛ حسن به خوابم آمد و گفت: «رضا! تو هم این طوری فکر می‌کنی؟ تو هم با ما این جور رفتار می‌کنی؟ باشه. عیب نداره!».

به خاطر رفاقت با حسن، پدرش به من هم خیلی محبت می‌کرد. می‌دانست که با هم به جبهه می‌رویم و بر می‌گردیم. گاهی که زیارتش می‌کردم، سعی می‌کرد مثل پدر، نصیحتم کند. می‌گفت: «باید در راه خدا مثل کوه استوار باشین. نباید هراس به دلتون راه بدین! باید توگلتون به خدا باشه! نباید امام رو تنها بگذارین!».

وقتی حسن شهید شد، در منطقه بودم. زمانی رسیدم که مراسم تمام شده بود. به زحمت خودم را راضی کردم که به پدر و مادرش سر بزنم. تا در خانه رفتم، امّا تردید داشتم که زنگ بزنم یا نه. بر خجالتم غلبه کردم. و دکمه را فشار دادم. صدایی از پشت در گفتم: «بفرمایین!».

پدر حسن بود. توی حیاط چیزی را جا به جا می‌کرد. در باز شد. چشمش به من افتاد، گفت: «سلام! خوش آمدی!».

نمی‌توانستم حرف بزنم. بغض راه گلویم را بسته بود. خودم را در آغوش او قرار دادم. با صدای بلند گریه می‌کردم. با دست چپش به پشتم می‌زد و می‌گفت: «آروم باش پسر! آروم باش!».

وقتی توانست مرا از آغوشش بیرون کند، چشمم به صورتش افتاد، قطره‌ی اشکی را در گوشه‌ی چشمش دیدم. تعارف کرد و جلو افتاد. چند یالله گفت و وارد منزلشان شدیم.

کمی آرام‌تر شده بودم. چای را جلوی من گذاشت و گفت: «تو و حسن مثل برادر بودین! منم شما رو مثل پسر خودم می دونم. دلم می‌خواد نگذاری اسلحه‌ی حسن زمین بمونه! تا کی مرخصی داری؟». گفتم: «تا آخر هفته!».

کمی نشستم و بلند شدم. دیگر دلم نمی‌خواست در محل بمانم. هنوز مرخصی‌ام تمام نشده بود که برگشتم. به این نیّت که نگذارم اسلحه‌ی حسن زمین بمونه!

آقای سید کریم کاظمی

خیلی دل‌تنگش شده بودم. به خوابم آمد. با جمعی از دوستانش. یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. عطشم فرو نشست. مثل تشنه‌ای که آب گوارایی بنوشد. در همان حال می‌دانستم که شهید شده است. با خودم گفتم: «وضعیتش را بپرسم. وضعیت دیگران را. مسایل پس از مرگ را!».

هنوز بازوانم در دست‌های او بود و به هم نگاه می‌کردیم. پرسیدم: «اون طرف چه خبره؟».

مثل کسی که رنجیده باشد، بازوانم را رها کرد و رو به دوستانش گفت: «پدرِ ما رو باش! سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسه! تو که خوب می‌دونی این طرف چه خبره! بابا استغفار کن.».

می‌دونستم که جمله‌ی آخرش برای این سؤال نیست! بلکه می‌خواهد بگوید: «هر چقدر هم آدم خوبی باشی؛ اگه خدا کوتاهی‌ها رو نبخشه، کار خیلی سخته! پس باید استغفار کرد.».

برای شهدای آرادان سال‌گرد گرفتند . پوستری از طرف بنیاد شهید تهیه شده بود. تهیه کننده‌ی آن برحسب اتفاق عکس حسن را بالاتر از عکس‌های شهدای دیگر زده بود.

مرحوم کاظمی پدرخانم حسن، که پدر شهید و از سادات محترم بود با دیدن پوستر، ناراحت شد و اعتراض کرد و گفت : «خوب بود عکس شهدای سادات رو بالا می‌زدن!».

گفتند : «موضوع اتفاقی بوده و ما در مورد چین عکس‌ها دخالتی نداشتیم.» قانع نشده بود.

شب، حسن را در خواب می‌بیند.

رو به مرحوم کاظمی می‌کند و می‌گوید: «آقا جان! درجات شهدا رو خدا تعیین می‌کره. دست کسی نیست.».

آقای خسرو کاسبان  
پدر بزرگوار شهید



از مدّتی قبل او را ندیده بودم. نمی دانستم به جبهه رفته است. تلفن منزل به صدا در آمد. اطلاع دادند که حسن مجروح شده و در بیمارستان بستری است.

آدرس گرفتم. صبح اوّل وقت برای ملاقات حرکت کردم. دو سه روزی از بستری شدنش در بیمارستان گذشته بود. مستقیماً به بیمارستان شماره‌ی ۲ ارتش رفتم.

از پذیرش سؤال کردم: «آقای کاسبان کدوم قسمت بستریه؟».

گفت: «ایشون رو به جای دیگه منتقل کردن!».

گفتم: «به کجا؟».

گفت: «به سردخونه‌ی معراج شهدا!».

زانوانم سست شدند. توان راه رفتن نداشتم. کمی توقّف کردم تا رَمَقم باز گردد. آدرس معراج شهدا را گرفتم و حرکت کردم.

همه‌ی برادرها و خواهرها ازدواج کرده‌ایم. طبق سنت حسنه‌ای که در بین ما وجود دارد، وقتی بچه‌دار می‌شویم، بزرگترها را دعوت می‌کنیم برای اسم‌گذاری بچه!

هرکدام از ما پسری داریم. از قبل با مشورت همسرها اسمی برای آن بچه در نظر می‌گرفتیم. وقت اسم‌گذاری که می‌شد، بابا را برای اسم‌گذاری دعوت می‌کردیم.

می‌پرسیدیم: «بابا، به نظر شما اسم این پسر رو چی بگذاریم؟». اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد و می‌گفت: «اگه من صد تا پسر داشتم باشم، اسم همه رو حسن می‌گذارم». ما هم می‌گفتیم: «مبارکه إن شاء الله».

پدرم می‌گفت: «هیچ جوری عطش حسن از دلم نمی‌ره، دوست دارم هر چی پسر توی خانواده‌ی ما به دنیا می‌یاد حسن باشه». در بین بچه‌ها، چهار تا پسر به نام مبارک حسن نام‌گذاری شده. هر کدام از این بچه‌ها شباهت‌هایی به حسن دارند.

آقای محمد کاسیان (برادر شهید)

بین من و پدر حسن برخوردی پیش آمد که خیلی ناراحتم کرد. در آن برخورد به پدرش گفتم: «تو پدرحسنی؛ من همکارش، ولی باید بگم، اون طوری که من حسن رو شناختم، تو نشناختی!». زمان گذشت. حسن شهید شد. هنگام دفن حسن با پدرش که رو به رو شدم، گفتم: «تو راست می‌گفتی! من حسن رو نشناخته بودم!». نمی‌شد حسن را با معیارهای مادی ارزیابی کرد. هر کس دیگر هم که عمل کرد حسن را با معیارهای مادی ارزیابی می‌کرد، دچار خطا می‌شد. با این که سن بالایی نداشت، نجابت خاصی داشت. عقلش چندسال بیشتر از سنش بود. این تنها حرف من نیست. بسیاری از کسانی که او را می‌شناختند، همین را می‌گویند.

سال هزار و سیصد و شصت و شش بود. تقریباً یک سال بعد از شهادت حسن. گاهی به خانهای پدرش می‌رفتم و احوالی می‌پرسیدم. هربار، چشمش به من می‌افتاد، مثل باران اشک می‌ریخت. درحالی که در مراسم حسن، قطره‌ای اشک نریخت. از مادرشهیید پرسیدم: «چرا حاجی این‌طور شده؟ او که مثل کوه بود!».

گفت: «کار هر روزشه! بعد از نماز صبح می‌ره سر مزار، گریه می‌کنه تا ساعت هفت. بعد می‌یاد صبحانه می‌خوره و می‌ره مغازه!».

خیلی ناراحت شدم. شب ؛ حسن را در خواب دیدم. بعد از احوال‌پرسی و شوخی‌های همیشگی، به من گفت: «برام پیغام می‌بری؟». گفتم: «چرا که نه؟ حتما می‌برم!».

گفت: «برو خوروعی پدرم. بهش بگو که من به جای دیگری، در حوالی کربلا نقل مکان کردم. این‌قدر نرو کنار قبر من بنشین و اشک بریز!».

آخر هفته می‌خواستم به کهن آباد بروم. از آرادان که می‌گذشتم، با خودم گفتم: «خدا کنه چشمم به حاجی نیفته! من چه‌طور این پیغام رو بهش برسونم؟».

پیغام نرسانده، به سمندان رفتم. دوباره حسن به خوابم آمد. این‌بار با عثب گفت: «این جور پیغام می‌رسونی؟ مگه قول نداده بودی؟».

حدیث قرب/9

از خجالت، سرم را پایین انداختم. گفت:

«بالآخره پیغام من رو می‌رسونی یا نه؟».

قول دادم که پیغامش را برسانم. آخر هفته آمدم . مستقیم به

مغازه‌ی پدرش رفتم. پس از سلام و احوال‌پرسی گفتم: «حاجی! من

حامل پیغامی از طرف حسن هستم!».

بلافاصله گفت: «می‌دونم چی می‌خوای بگی! دیگری هم به من

گفته که حسن از گریه‌های من ناراحته! چشم، سعی می‌کنم دیگه کمتر

سرمدارش برم و کمتر گریه کنم!».

آقای قدرت‌الله سهرابی

بیش از دو ماه روی موضوعی کار می‌کردیم؛ ولی نمی‌توانستیم سرخی از هدایت‌کننده آنها پیدا کنیم.

هر روز، از صبح تا نیمه‌شب روی یک موضوع کار کردن و نتیجه نگرفتن، بسیار سخت و شکننده بود. ناگزیر بودم، هر روز در پایان یک کار بی‌نتیجه، به همکارانم بگویم: «ما برای خدا کار می‌کنیم، وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم، مأمور به نتیجه نیستیم!». که فردا صبح برای کار کردن، انگیزه داشته باشند.

شبی حسن به خوابم آمد و فامیلی فردی را با شغلش، به من گفت. تاکید کرد: «تمرکزتون روی این فرد باشه!».

فردا صبح، بدون این‌که به همکاران چیزی بگویم، طبق معمول، مشغول شدیم. من در پرونده دنبال آن فامیلی می‌گشتم. اواخر روز رد پای بسیار کم‌رنگی از آن فرد پیدا کردم. به همکارانم گفتم: «همه روی این سرخ کار کنین!».

در مدت بسیار کمی معلوم شد، گرداننده‌ی اصلی آن جریان همان شخص است.

آقای م - س (از همکاران شهید)

حدود نُه صبح بود. از شلمچه به طرف اهواز حرکت کردیم. هوا به شدت غبار آلود بود. خورشید دیده نمی‌شد. اگر این غبارها نبود؛ هواپیماهای عراقی پشت سر هم منطقه را بمباران می‌کردند. سی چهل متر که آمدیم، متوجه شدیم بنزین نداریم. رفتیم بنزین بزنیم. تا سرم را بلند کردم دیدم بخشی از غبارها باز شده و خورشید دیده می‌شود. ناگهان هواپیماها پیدا شدند. پشت سرهم آمدند و بمباران کردند. بمباران شیمیایی.

صدای هواپیماها قطع نمی‌شد. حسن که پشت فرمان بود، روی صندلی خوابید. من هم که می‌خواستم بنزین بزنم، کنارماشین دست‌هایم را پشت سرم گذاشتم و نشستم.

ماندیم در میان شعله‌های بلند آتش و دود. ریشمان کاملاً سوخت. شعله‌ها که خوابید، آبریزش شدید چشم و بینی و سرفه واستفراغ شروع شد.

نه می‌توانستیم در آن شرایط ماسک بزنیم و نه به اورژانس برگردیم. باد گازهای شیمیایی را به طرف اورژانس می‌برد. امدادگرها و پرستارهای اورژانس هم از ترس این‌که شیمیایی شوند به طرف بیرون فرار می‌کردند.

چاره را در این دیدیم که سریعاً خودمان را به اهواز برسانیم.  
چفیه‌ام را خیس کردم و به سر و صورت حسن پیچیدم. حرکت کردیم.  
در طول راه نمی‌توانستیم در برابر استفراغ‌های ناخواسته مقاومت  
کنیم. در حال حرکت سرمان را از شیشه بیرون می‌کردیم و خودمان را  
راحت می‌کردیم.

آقای رضا کیلوری



با چراغ دادن‌های مکرر توانستیم یکی از ماشین‌های (ش - م - ر) را که به سرعت به طرف خرمشهر در حرکت بودند، متوقف کنیم. تا وضع ما را دیدند متوجه‌ی موضوع شدند. ما و ماشین را در معرض گازهای ضدّ شیمیایی قرار دادند و قرص‌های ضدّ تهوع در اختیارمان گذاشتند. اصرار کردند هرچه زودتر خودتان را به اهواز برسانید. راه را ادامه دادیم. به نوبت پشت فرمان می‌نشستیم. نزدیکی اهواز حالمان ظاهراً بهتر شده بود. از آبریزش چشم و تهوع خبری نبود.

به اورژانس رسیدیم. وارد درمانگاه که شدیم، با اشاره به حسن، به دکتر گفتم: «ایشون شیمیایی شدن.»

معاینه شروع شد. وقتی پلک‌هایش را به طرف بالا کشید، با هیجان و عجله‌ی زیاد، پرستاران را صدا زد و گفت: «سریعاً ایشون رو ببرین، حموم ضدّ شیمیایی کنن و برگردونین توی بخش برای ادامه درمان!»

همین‌که خواستند او را ببرند، صدا زد: «دکتر! خودش هم شیمیایی شده.»

دکتر معاینه‌ام کرد. دید من هم وضعیتی مشابه او دارم. همان چرخه‌ی کاری را که برای او انجام دادند برای من هم انجام شد.

روی دو تخت کنار هم بستری شدیم. دکترها و پرستارها ریختند و شروع کردند به تزریق آمپول و خوراندن بعضی داروها. کارشان که تمام شد، حسن گفت: «من گرسنه‌ام». بعد از ظهر شده بود. به یکی از پرستارها گفتم: «ما ناهار نخوردیم». دو پُرس چلوکباب برای ما آوردند. نگاه می‌کردیم به چلوکباب‌ها و پتوهای پراز .... مگر می‌شد در آن شرایط چیزی خورد؟ دست به غذا نزدیم.

روی تخت، آرام شروع به صحبت کردیم. شرایط خاصی بود. احساس می‌کردیم به آخر خط رسیده‌ایم. نفس‌هایمان تنگ شده بود. آرام آرام، احساس کردم بدنم گرم می‌شود، پاهایم از کار می‌افتد و ظاهراً سفر آخرت دارد آغاز می‌شود.

خواستم با حسن خداحافظی کنم. توان حرف زدن نداشتم. دستانم حرکت نمی‌کرد. با هزار زحمت توانستم دستم را روی دستش بگذارم. دیدم او رفتنی‌تر از من است. انگشت سبّابه را به علامت خداحافظی با او، تکان دادم. او هم فقط انگشتی تکان داد و دیگر چیزی نفهمیدم.

بعد از بیست و چهار ساعت به هوش آمدم؛ در بیمارستان بقیه الله بودم. به محض این که حواسم جمع شد، سراغ حسن را گرفتم. گفتند: «توی یکی از بیمارستان های تهران بستریه، حالش هم الحمدلله خوبه.» در آن شرایطی که چشمانم جایی را نمی دید! تاوّل های درشت روی بدنم بود! به شدت تنگی نفس داشتم و... هرکس پیشم می آمد ، سراغش را می گرفتم. دلم می خواست او را ببینم و با هم بخندیم. به خداحافظی کردن انگشتی! به لحظاتی که احساس می کردیم داریم از عالم خاک به عالم بالا می رویم و حالا که دوباره برگشتیم! همان چند ساعتی که از خداحافظی من و او گذشته بود احساس می کردم سال هاست او را ندیده ام. به شدت دل تنگش شده بودم. روزی که از بیمارستان مرخص شدم، گفتم: «می خوام حسن ر و ببینم.» دیدن او بیشتر از هر چیز دیگر به من آرامش می داد. کسانی که با من بودند، گفتند: «شهاد شده.» این خبر مثل پُتکی بود که توی سرم خورد!».

روزی که می‌خواست به شلمچه برود، او را در خرّمشهر دیدم. بعد از احوال‌پرسی به او گفتم: «دارن منطقه رو بمباران شیمیایی می‌کنن! بدون ماسک ضدشیمیایی نرو جلو! صبرکن تا برات بیارم!». گفت: «ما که خیلی جلو نمی‌ریم! تازه، هوا هم اون قدر غبارآلوده که هواپیماها نمی‌تونن پرواز کنن!».

این را گفت و خداحافظی کردیم. فردا، حدود نُه و نیم صبح، در همان محل او را دیدم. تا خواستم به طرفش بروم و مُصافحه کنم، گفت: «جلو نیا من شیمیایی شدم.».

پرسیدم: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟».

گفت: «می‌ریم که خودمون رو به بیمارستان برسونیم.».

درحالی از هم جدا شدیم که از چشمانش مثل باران، آب می‌آمد. تا جایی که دید داشتم با چشمانم ماشینشان را تعقیب کردم. خیلی نگران حالش بودم. یکی دو شب بعد وقتی استراحت می‌کردم، خوابم برد. دایی‌ام را در خواب دیدم. از من پرسید: «از حسن خبر داری؟».

گفتم: «آره! اومده بود منطقه، شیمیایی شد؛ برگشت.».

گفت: «حسن شهید شده! بلند شو بیا!».

از خواب بیدار شدم. بسیار آشفته بودم. صبح مرخصی گرفتم و به طرف گرمسار حرکت کردم. وقتی رسیدم که او شهید شده بود.

## وصیت‌نامه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان

من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه  
و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً

به نام خدای خالق. هم او که انسان را از «علق» آفرید. به نام او که  
«اَکْرَمُ» است. به نام خدایی که مقتضای کمال کرمش، رُسُلٌ و انزال کتب  
است. خدایی که تمام رسولان را در تمامی جغرافیای مکان و تاریخ  
زمان، برای همیشگی عصرها و نسلها منتشر می‌کند، تا تلاوت آیاتش  
کرده و احوال آخرت بیان کنند.

به نام آن خدایی که آدمیان را هُشدار می‌دهد به این‌که اگر  
قطره قطره آب دریاها مُرکَب شوند و شاخه شاخه‌ی درخت‌ها قلم و  
یک‌یک آحاد مردم گردهم آیند، نکر جمال علم و یاد کمال حکمت را تاب  
نتوانند آورد.

به نام خدایی که بر ما و بر مستضعفین عالم منت نهاد و رهبری  
عظیم، مُجاهدی نستوه و بت‌شکنی ابراهیم‌گونه را به ما ارزانی داشت.  
امامی که انقلاب عظیم اسلامی ایران را پایه‌ریزی و هدایت و رهبری  
فرمود و شاگردانی تربیت کرد که حماسه‌ها آفریدند و آن‌چنان پوزهی  
دشمنان اسلام و قرآن و امام زمان را به خاک مالیدند، که هرگز جرأت  
نفس کشیدن را پیدا نکردند.

شاگردانی که در مکتب توحید، از آقا و سرورشان حضرت  
 ابا عبدالله علیه السلام درس چگونه زیستن و چگونه به شهادت رسیدن  
 را آموختند. آموختند که مُردن با عزّت، بهتر است از زندگی با ذلّت و  
 خواری. زندگی در حالی که دشمنان در خاک اسلامی ما باشند، در  
 شهرهای مرزی ما به نوامیس مردم تجاوز کنند، کودکان و بی  
 سرپناهان را در نیمه‌های شب با موشک‌ها و راکت‌های اربابان خود به  
 شهادت برسانند، چه مفهومی دارد؟ این زندگی است یا بردگی؟  
 امامی که وقتی لب به سخن می‌گشاید، چنان کلام دلنشینش به  
 انسان جان می‌دهد که انگار تازه متولد شده. کلامی که تحرک می‌دهد؛  
 استقامت و پایداری می‌دهد؛ روحیه می‌دهد و در مجموع درس‌زندگی و  
 شهادت می‌دهد؛ که ای مردم! در این مرحله‌ی انقلاب باید این‌گونه عمل  
 کرد و هرگاه احساس کرد که کشتی انقلاب در حال مُنحرف شدن  
 است، با آن دید پیامبرگونه و با رهنمودهای جانانه‌اش از انحراف  
 جلوگیری می‌کند.

با سلام به مولود نیمه‌ی شعبان، مُنجی عالم، دادگسترجهان، که  
 آخرین حجّت خدا به بندگانش مهدی مُنتظر؛ رُوحی و ارواحُ العالمین لهُ  
 الفداء و با درود بیکران به آغازگر سرود فتح و وحدت، مشعل‌دار  
 صراط حقیقت و طلایه دار کاروان فضیلت، امام امت، خمینی کبیر،  
 سخنم را آغاز می‌کنم:

قبل از هر چیز مطلبی را با افرادی که به اصطلاح، خودشان را  
 مترقی و روشنفکر و انقلابی می‌دانند، و درحقیقت هم عقب افتاده‌اند و  
 هم‌فکری تاریک و محدود دارند.

می‌پرسم آیا هنوز بعد از گذشت چندسال در به دری و  
 رسوایی‌آن‌هایی که روزی سنگشان را به سینه می زدید و برایشان  
 قربان صدقه می‌رفتید و کورکورانه از آنها تقلید می‌کردید و هرچه که

می‌گفتند، برحسب تکلیف تشکیلاتی عمل

می‌نمودید و آن‌جایی که سؤال برایتان پیش می‌آمد با توجیه این‌که تشکیلات است و هر چه تشکیلات گفت باید انجام داد، وجدانتان را زیر پا می‌گذاشتید، آیا هنوز متوجه نشده‌اید که آنها از چه آخوری تغذیه می‌کنند و در پاریس و کشورهای بیگانه چه می‌کنند؟ در چه مجالسی، با چه کسانی قرارداد و پیمان امضا می‌کنند؟ با کسانی که کمر همّت به نابودی اسلام، انقلاب و هر حرکت ضد آمریکایی و ضد استکباری بسته‌اند.

با طارق عزیزها، پارلمان اروپا، مجلس عوام انگلیس و کنگره آمریکا، قرارداد نوشته و امضا کرده اند. شما چگونه می‌توانید توجیه کنید حرکات زشت و ناپسند آن‌ها را؟ البته این‌ها کمتر از آنند که وقتمان را صرف خیمه شب بازی‌هایشان کنیم. لیکن برای شیر فهم کردن آن‌هایی که چشم و گوش بسته هنوز راهشان را می‌روند، مجبوریم که کمی توقف، و وقت را صرف کنیم.

یکی از اقدامات آن‌ها ترور بود. ترور پاسدار، بقال کوچه و بازار، رفت‌گر خیابان و دیگران. خیال کردند به قول امام، اسلام با ترور از بین می‌رود! نه، کور خوانده‌اید. به گفته امام، با ترور اسلام از بین نمی‌رود. بکشید ما را، ملت ما بیدارتر می‌شود.

اگر تا به حال به نتیجه نرسیده‌اید، برسید. که شاگردان مکتب توحید از شهادت نمی‌هراسند. آن‌ها در پی کسب سعادت و نوشیدن شربت گوارای شهادتند.

آنها از حسینشان آموخته اند و فریاد می‌زنند «هیئات من الذلّه». آنها که پی به معنای شهادت برده‌اند درک کرده‌اند مقام والای شهید را، اعتقاد به معاد

و مردن دارند، از این مسایل نمی‌ترسند که هیچ؛ بلکه عاشقانه به استقبالش می‌روند.

البته که راضی‌اند به رضای خدا. اگر خدا خواست زنده باشند، هستند، تا جلوی افرادی چون شما بایستند و نگذارند که جولان بگیرید. اگر اعتقاد به مردن ندارید، تاریخ را ورق بزنید. به پشت سر بنگرید. آنهایی که خود را سایه‌ی خدا می‌دانستند، آنهایی که می‌گفتند «أنا ربکم الاعلی» عاقبتشان چه شد. اگر در این دنیا فرار کنید در دادگاه عدل الهی به کیفر خود خواهید رسید.

ما پاسداران اسلام پیامبر صلوات الله علیه و علی علیه السلام، شاگردان مکتب خمینی و شیفتگان حسین علیه السلام اعلام می داریم که «هرگز از کشته شدن باک نداریم و حاضریم تنها سرمایه‌ی زندگیمان؛ که جانمان است و آن هم متعلق به خداست، در راه خدا، در راه پیاده شدن احکام اسلام و برقراری حکومت اسلام و برقراری حکومت اسلامی به رهبری یگانه مرجع و رهبرمان، امام عزیز فدا کنیم، و از هیچ مسأله‌ای نمی‌هراسیم.



## حدیث قرب/9

چرا که قرآن می فرماید: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِيرِ الصَّابِرِينَ»<sup>۱</sup>  
ما خوب می دانیم که همگی در همه حال در بوته‌ی آزمایش الهی هستیم و از خداوند می خواهیم که در این آزمایش، ما را پیروز و موفق گرداند.



## فرزهایی از نامه‌های شهید

### بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر آدم، سلام بر ابراهیم. سلام بر نوح، سلام بر عیسی، سلام بر موسی، سلام بر خاتم پیامبران محمد مصطفی، سلام بر شیر مردان علی علیه‌السلام، سلام بر امام مهدی، سلام بر امام زمان امید آینده ملت جهان، سلام بر نایب به حق امام زمان علیه‌السلام، سلام بر خمینی فرزند برومند امام حسین، سلام بر شهیدان و سلام بر پدران و مادران شهیدان و کسانی که فرزندان خود را با هزاران خون دل و هزاران رنج بزرگ کردند و در موقع آزمایش مانند اسماعیل حضرت ابراهیم، قربانی کردند و می‌کنند.

و سلام بر شما که در دوری فرزند خود طاقت آورده‌اید و حتی آماده‌اید و افتخار می‌کنید که فرزندان‌تان در این راه اگر سعادت داشته باشند؛ شهید شوند.

پدرجان از بابت من هیچ ناراحت نباشید. چون ما بیشتر به فکر جان خودمان هستیم. نمی‌گذاریم بیهوده از دست برود. دیگر این‌که سنگرها این‌قدر محکم است که فقط توپ روی آن کار می‌کند. و خوشبختانه ما آن‌قدر با دشمن نزدیک هستیم که اگر خواسته باشند به ما توپ بزنند، امکان دارد به خودشان بخورد. این‌جا خیلی خوب است و بهترین مکان برای خودسازی است و واقعا جبهه یک دانشگاه و یک کارخانه‌ی انسان‌سازی است.

شکر خدایی را که ما را آفرید. سپاس و حمد خدایی را که به ما عقل و هوش و استعداد عطا کرد و شکر خدا را که به ما راه راست را نشان داد، و ما را از گمراهی‌ها نجات بخشید. شکر خدای یکتا را که ما را در موقعیتی آفرید که بتوانیم همان را انتخاب کنیم که او می‌خواهد. در قبال این همه نعمت که خداوند عزّ و جلّ به ما عطا کرد، سزاوار و مصلحت این است، که او را ستایش کرده و در برابر هیچ معبودی سر تسلیم فرود نیاوریم، و فقط در راه احیای آنچه که او فرموده گام برداریم.

لازمه‌ی این‌کار این است که به رهنمودهای پیامبرگونه‌ی رهبر انقلاب گوش کرده، و به آن جامه‌ی عمل بپوشانیم. از جمله‌ی یاران امام و امام زمان هستم؛ که برای راه وی هجرت کردم و جهاد را پیشه‌ی خود قرار داده‌ام. الهی ما را از جمله‌ی شهدا قرار ده، که امیرالمؤمنین این را رستگار شدن خوانده است.

پدرجان! من هم مانند دیگر برادران و سربازان حضرت مهدی (عج) با آگاهی کامل و با خلوص نیت به جندالله پیوستم و آرزوی این را دارم که این راه را ادامه دهم تا به پیروزی برسیم. اگر سعادت آن را داشتیم که در این راه به شهادت برسیم، باشد که شهادتم شمعی باشد برای کسانی که به دنبال روشنایی و نور می‌گردند، تا از تاریکی و ظلمت‌رهای یابند.

پدر و مادر جان! ناراحت نباشید از این‌که من نتوانستم مانند دیگر هم‌کلاسی‌هایم، درس خود را ادامه دهم. درسی که بیشتر سعی

حدیث قرب/9

آن برای گرفتن مدرک و تأمین خرج زندگی است! خوش حال باشید که من بدون مدرک قلبی وارد دانشگاهی شده‌ام که معلّم و مربّی آن حسین است و محیط این دانشگاه به وسعت کربلاست. امید آن دارم، در مدّتی که در این دانشگاه هستم، بتوانم کمال استفاده را ببرم.

وصیّت و درخواست من از شما این است که به حرف‌های پوچ و بی ارزش ضدانقلاب گوش ندهید و به حرف‌های امامت گوش بدهید و از راهی که در پیش دارید منصرف نشوید و آن را ادامه دهید، که این خط همان خطّ ائمّه‌ی اطهار و معصومین است. در جماعات، خصوصاً نماز جمعه شرکت نمایید، که دشمن از این اجتماعات وحشت دارد و از این اجتماعات ضربه خورده است.

پدرجان! اگر نتوانستم شربت شهادت را بنوشم، اگر این سعادت عظمی نصیبم نشد، بعد از پیروزی کامل، امید دارم که به سپاه بروم و در این سنگر به اسلام خدمت کنم.

به امید روزی که به پیروزی برسیم و انتقام خون شهیدان بزرگ و مظلومی چون آیت‌الله مطهری و شهید مظلوم بهشتی را از منافقین و ددان بگیریم.

به امید روزی، که نماز وحدت را در مسجد الاقصی، به امامت امام مهدی، صاحب‌العصر و الزّمان، برگزار کنیم.

به امید ظهور مهدی، مُنّجی عالم بشریّت، و به امید طولانی شدن عمر نایب بر حقّ مهدی، امام خمینی، و به امید زیارت مرقد مطهر

سالار شهیدان امام حسین و پدر بزرگوارش حضرت علی علیه السلام.

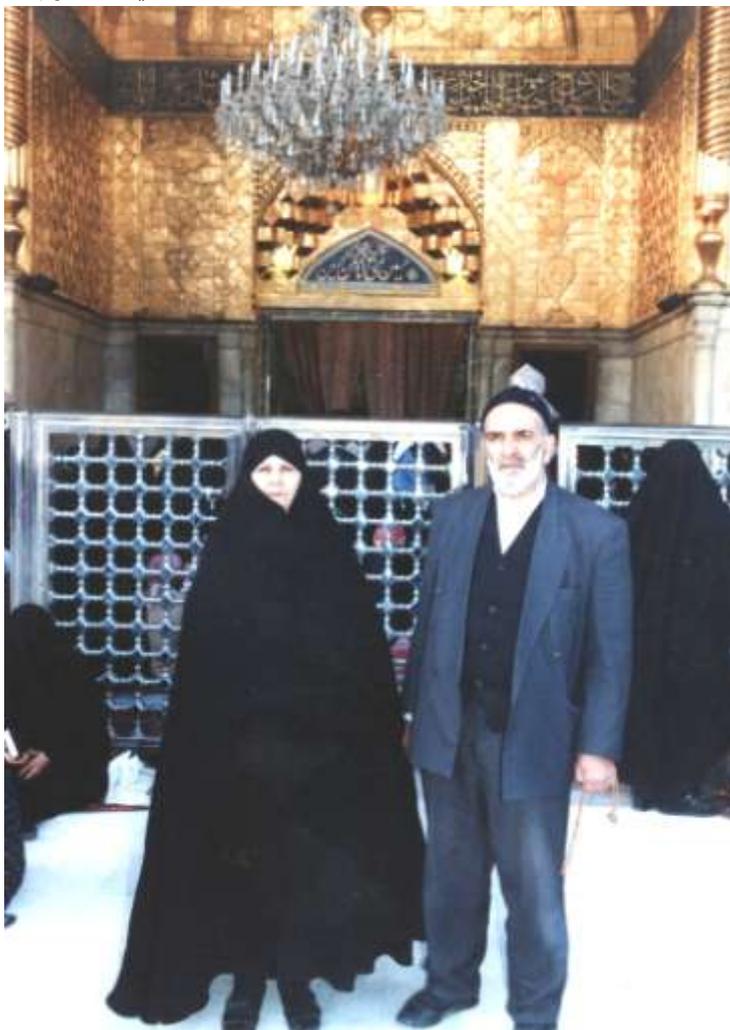
إن شاء الله

حدیث قرب/9

## عکس‌های شهید حسن کاسبان



حدیث قرب/9

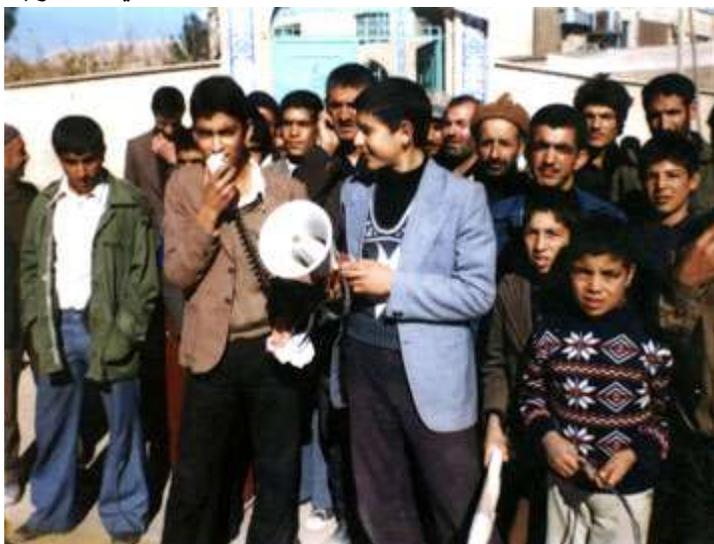


پدر و مادر بزرگوار شهید حسن کاسبان



شهید حسن کاسبان

حدیث قرب/9



نفر سوم از سمت راست شهید حسن کاسبان (بلندگو در دست دارد)



نفر اول از سمت راست شهید حسن کاسبان



حدیث قرب/9

نفر سمت راست شهید



حسن کاسبان



نفر اول نشسته از سمت راست شهید حسن کاسبان

حديث قرب/9

